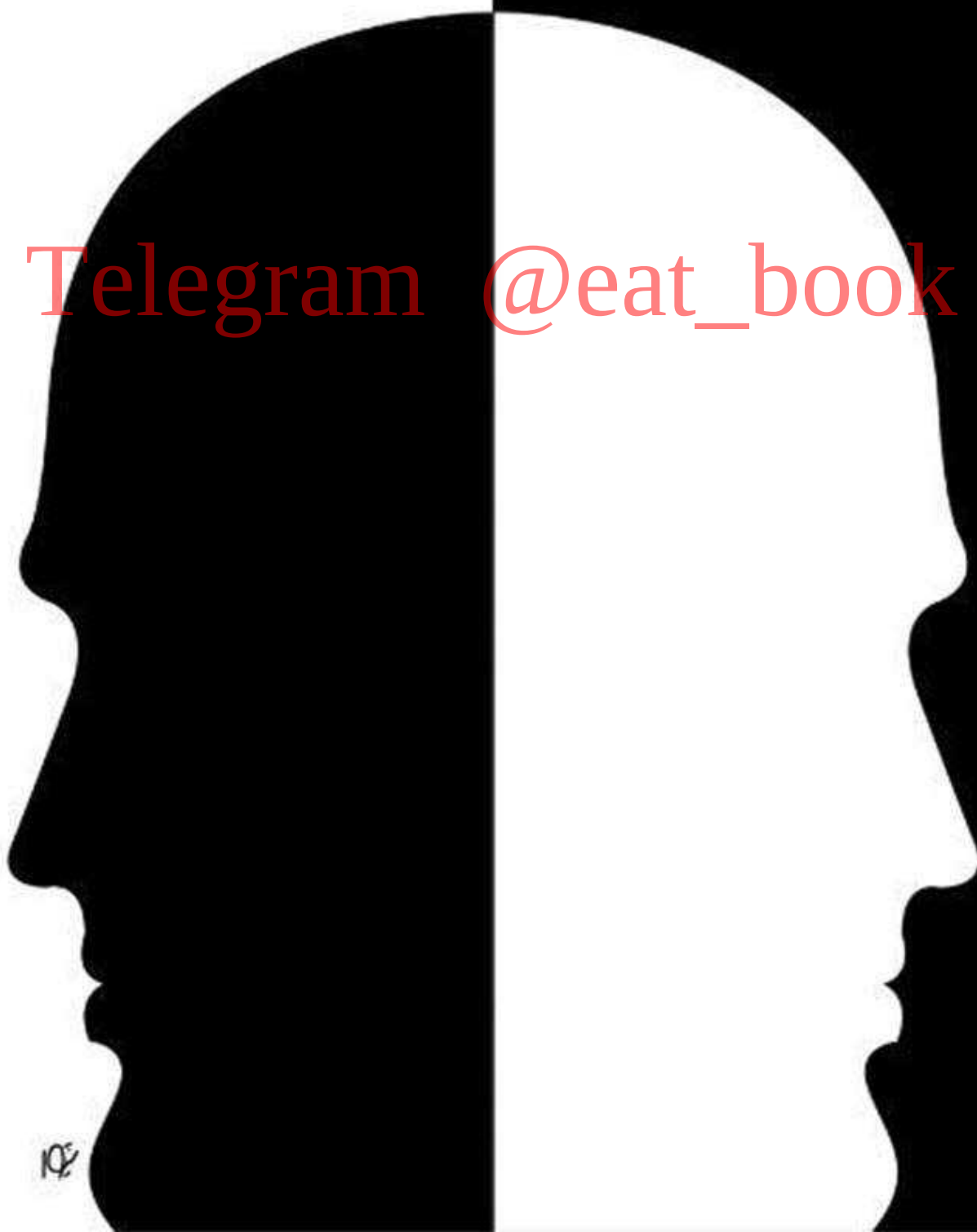


تاریخ امید بخش نوع بشر



نویسنده: روتگر برگمان
مترجم: سهراب خلیلی شورینی

Telegram @eat_book



تاریخ امیدبخش نوع بشر
نویسنده: روتگر برگمن
مترجم: دکتر سهراب خلیلی شورینی
انتشارات لوگوس

Telegram @eat_book

اگر به انسان نشان بدهید که شبیه چیست، او بهتر
خواهد شد.

آنتوان چخوف (۱۸۶۰-۱۹۰۴)

Telegram @eat_book

مقدمه

در آستانه جنگ جهانی دوم، فرماندهی ارتش انگلستان با تهدیدی جدی روبه‌رو بود. لندن با خطری بزرگ مواجه بود. به قول وینستون چرچیل، شهر «بزرگ‌ترین هدف دنیا بود، گاو چاق و چله گران‌قیمتی که بسته شده بود تا وحوش درنده را به خود جذب کند.» (۱)

البته این وحشی درنده، آدلف هیتلر و ماشین جنگی او بود. اگر جمعیت بریتانیا از وحشت بمب‌افکن‌های او درهم می‌شکست، کشور به باد فنا می‌رفت. یک ژنرال بریتانیایی می‌ترسید که «خیابان‌ها خلوت شوند، بی‌خانمان‌ها فریاد کمک سر دهند و شهر دچار غوغا شود.» (۲) میلیون‌ها شهروند تسلیم تجاوز می‌شوند و ارتش چنین پیش‌بینی کرد که دست‌کم سه تا چهار میلیون لندنی شهر را ترک خواهند کرد.

اگر کسی می‌خواست از همه این رذالت‌های افسارگسیخته سر در بیاورد، فقط کافی بود کتاب روان‌شناسی توده‌ها - نوشته یکی از دانشمندان آن روزگار، گوستاو لوبون^۱ فرانسوی را بخواند. هیتلر این کتاب را صفحه‌به‌صفحه خوانده بود. موسولینی، استالین، چرچیل و روزولت هم همین‌طور.

کتاب لوبون صفحه‌به‌صفحه نشان می‌دهد که مردم به بحران‌ها چگونه پاسخ می‌دهند. تقریباً بلادرنگ،

می نویسد: «انسان از نردبان تمدن، چند پله سقوط می کند.» (۳) ترس و خشونت فوران می کند و ما انسان ها طبیعت واقعی مان را برملا می کنیم. در ۱۹ اکتبر ۱۹۳۹، هیتلر برنامه حمله آلمان را برای ژنرال هایش توضیح داد. او گفت: استفاده بی امان از Luftwaffe^۲ علیه قلب انگیزه مقاومت مردم انگلستان در لحظه موعود عملی و مؤثر است.» (۴) در انگلستان همه تیک تاک ساعت را حس می کردند. به عنوان آخرین چاره، کندن یک شبکه زیرزمینی پناهگاه در لندن مد نظر قرار گرفت. در واپسین لحظات، چند بیمارستان روانی به بیرون شهر انتقال داده شد تا به کمک نخستین موج قربانیان بیایند. سپس، همه چیز شروع شد.

در هفتم سپتامبر ۱۹۴۰، ۳۴۸ هواپیماهای بمب افکن از کانال عبور کردند. هوای خوب، بسیاری از لندنی ها را به بیرون کشانده بود. لذا هنگامی که آذیرهای خطر در ساعت چهار و ۴۳ دقیقه بعد از ظهر به صدا درآمد، همه چشم ها به آسمان دوخته شد.

آن روز در ماه سپتامبر، در تاریخ با عنوان شنبه سیاه و آنچه رخ داد به عنوان «روز بمباران» ثبت گردید. طی نه ماه پس از آن، ۸۰.۰۰۰ بمب فقط بر سر لندن ریخته شد. همه شهر تخریب شد. میلیون ها ساختمان در پایتخت

از میان رفت یا صدمه دید و بیش از ۴۰.۰۰۰ نفر در انگلستان جان خود را از دست دادند.

پس بریتانیایی‌ها چه واکنشی نشان دادند؟ وقتی کشور طی ماه‌هایی وقفه بمباران می‌شد، چه اتفاقی افتاد؟ آیا مردم دچار وحشت و اضطراب شدند؟ آیا غیرعقلانی و وحشیانه رفتار کردند؟

اجازه بدهید با گزارش یک روان‌پزشک کانادایی که شاهد عینی ماجرا بود آغاز کنم.

در اکتبر ۱۹۴۰ دکتر جان مک کوردی^۳ ماشینش را به سمت جنوب شرقی لندن راند تا محله‌های فقیری که به شدت بمباران شده بود را ببیند. تنها چیزی که باقی مانده بود گودال‌ها و ساختمان‌های مخروبه بود. اگر قرار بود محله‌ای دچار آشفته‌گی و هیاو شده باشد، باید همین محله می‌بود.

اما، دکتر، لحظاتی پس از آژیر خطر حمله هوایی، چه دید؟ «پسر بچه‌ها همچنان در سراسر پیاده‌رو مشغول بازی بودند؛ مغازه‌داران به چانه زدن ادامه می‌دادند؛ یک پلیس، ترافیک را باوقار هدایت می‌کرد و

دو چرخه‌سواری با دهن کجی به مرگ، مقررات

راهنمایی را نادیده می‌گرفت. تا آنجا که می‌توانستم

بینم، هیچ کس حتی به آسمان نگاه هم نکرد.» (۵)

در واقع، آنچه در همه گزارشات مربوط به «روز بمباران»

مشترک است، شرح و توصیف آن‌ها درباره آرامش عجیبی است که در فضای لندن در آن ماه‌ها وجود داشت. یک روزنامه‌نگار آمریکایی که با زوجی انگلیسی در آشپزخانه آن‌ها مصاحبه می‌کرد شاهد بود که آن‌ها در حالی که شیشه پنجره‌هایشان به شدت می‌لرزید چگونه با آرامش چای خود را می‌نوشیدند. روزنامه‌نگار می‌خواست بداند آیا آن‌ها نمی‌ترسیدند؟ پاسخ آن‌ها این بود: «آه، نه، اگر می‌ترسیدیم، چه فایده‌ای برای ما داشت؟» (۶)

از قرار معلوم، هیتلر یک چیز را به حساب نیاورده بود: شخصیت اصیل بریتانیایی. پایمردی؛ طنز نیش‌دار، همان‌طوری که مغازه‌داران پلاکاردهایی در مقابل مغازه‌های تخریب‌شده‌شان نصب کرده بودند که رویشان نوشته بود: بازتر از همیشه. یا صاحبان میکده‌ها که در بحبوحه نابسامانی و خرابی، تبلیغ می‌کردند که پنجره‌هایمان شکسته، اما نوشیدنی‌های مان عالی است. بیایید و امتحان کنید. (۷)

بریتانیایی‌ها حملات هوایی آلمانی‌ها را تاب آوردند؛ انگار که منتظر قطاری ایستاده بودند که تأخیر داشت. مطمئناً این وضعیت اعصاب خردکن، اما، روی هم رفته، قابل تحمل بود. رفت و آمد قطار هم در طول این بمباران‌ها ادامه داشت و تاکتیک‌های هیتلر بسیار کم‌بر

اقتصاد داخلی اثر گذاشت. ماشین جنگی بریتانیا
بیشترین صدمه را در دوشنبه ایستر در آوریل ۱۹۴۱ که
همه مردم در تعطیلات بودند خورد. (۸)

چند هفته بعد از آن که آلمانی‌ها بمباران‌هایشان را آغاز
کردند، خبرهای آن بسیار شبیه گزارش آب و هوا اعلام
می‌شد: «امشب خیلی بمبارانی خواهد بود.» (۹) یک
ناظر آمریکایی می‌گوید: «انگلیسی‌ها خیلی زود
حوصله‌شان سر می‌رود، و هیچ کس دیگر در بند
حفاظت نیست.» (۱۰)

اما درباره اثر روانی چطور؟ میلیون‌ها نفر قربانی
ضربه‌های روحی که متخصصان اخطار داده بودند
چطور؟ تعجب‌آور این که، خبری از آن‌ها نبود. مطمئناً
رنج و عصبانیت وجود داشت؛ اندوه بسیاری به خاطر از
دست دادن عزیزانشان داشتند؛ لیکن بخش‌های روانی
بیمارستان‌ها خالی مانده بود. حتی سلامت روانی
عمومی هم بهبود یافته بود. اعتیاد به الکل کاهش پیدا
کرد. تعداد خودکشی‌ها از زمان صلح کمتر شد. پس از
جنگ، بسیاری از بریتانیایی‌ها حسرت روزهای بمباران
را می‌خوردند؛ روزهایی که همه به یاری هم می‌شتافتند
و کسی توجه نمی‌کرد که فقیرید یا غنی و یا طرفدار
کدام جناح سیاسی. (۱۱)

یک مورخ بریتانیایی بعدها نوشت: «جامعه بریتانیا به

خاطر بمباران از بسیاری جهات قوی تر گشت. اثر آن بر هیتلر، توهم زدائی اش بود.» (۱۲)

هنگامی که نظریه های گوستاو لوبون، روان شناس اجتماعی مشهور، به آزمون گذاشته شد به شدت منفی از آب درآمد. بحران بدترین رفتارها را در مردم زنده نکرد، بلکه مردم بهترین رفتارها را از خود بروز دادند؛ به این معنا که بریتانیائی ها در نردبان تمدن، چند پله صعود کردند. یک روزنامه نگار آمریکایی در یادداشت های روزانه اش نوشت: «شجاعت، طنز، و مهربانی مردم عادی، تحت شرایطی که از کابوس هیچ کم ندارد، بسیار شگفت آور است.» (۱۳)

اثرات بمباران آلمانی ها، جروبحثی را درباره استراتژی در بریتانیا به وجود آورد. همچنان که نیروی هوایی سلطنتی ناوگان بمب افکن های خودش را برای مقابله با حملات دشمن آماده می کرد، سؤال این بود که اثربخش ترین راه این کار چیست؟

با توجه به شواهد، تعجب آور است که متخصصان نظامی کشور هنوز بر این باور پای می فشردند که با بمباران، روحیه ملت درهم خواهد شکست. آن ها می گفتند درست است که در بریتانیا چنین نشد، اما بریتانیا یک نمونه استثنایی است. هیچ مردم دیگری در هیچ کجای جهان نمی توانند در عقلانیت و شکیبایی با

آن‌ها برابری کنند. مطمئناً آلمانی‌ها که «فاقد شخصیت اخلاقی هستند نمی‌توانند حتی یک چهارم تعداد بمب‌هایی که بریتانیای‌ها تحمل کردند را تاب بیاورند.» (۱۴)

در میان کسانی که از این عقیده دفاع می‌کردند، دوست نزدیک چرچیل، فردریک لیندمان، که به او لُرد چِرول می‌گفتند هم بود. تنها عکس باقی مانده از او، او را مردی بلندقامت و با عصا نشان می‌دهد که کلاهی لگنی بر سر گذاشته و چهره‌ای عبوس دارد. (۱۵) در مجادله پرشور استراتژی، لیندمان اصرار داشت که بمباران جواب می‌دهد. او هم مثل گوستاو لوبون، نگرش منفی نسبت به توده‌ها داشت و آن‌ها را بزدلانی می‌دانست که به سادگی وحشت زده می‌شوند و از میدان به در می‌روند.

لیندمان برای اثبات این ادعا، تیمی از روان‌پزشکان را به بیرمنگام و هال، دو شهری که با شدت بیشتری توسط آلمانی‌ها بمباران شده بود، گسیل داشت. آن‌ها با صدها مرد، زن و کودک که طی بمباران‌ها خانه‌هایشان را از دست داده بودند مصاحبه کردند و از کوچک‌ترین جزئیات - «مثل میزان مصرف نوشیدنی و خرید آسپرین از داروخانه - سؤال کردند.» (۱۶)

گروه مزبور چند ماه بعد گزارشش را به لیندمان داد.

نتیجه گیری که با حروف درشت در صفحه نخست آورده شده بود، این بود: هیچ شاهد و مدرکی برای شکسته شدن روحیه به دست نیامد. (۱۷)

اما فردریک لیندمان با این یافته بلامعارض چه کرد؟ آن را نادیده گرفت. او از پیش تصمیم گرفته بود که بمباران استراتژیک یک برگ برنده است و هیچ واقعیتهایی نمی توانست نظر او را تغییر بدهد.

و در نتیجه یادداشتی که برای چرچیل فرستاد چیز کاملاً متفاوتی را بیان کرد:

به نظر می رسد تحقیقات نشان می دهند که تخریب خانه مردم بیشترین زیان را به روحیه آنها می رساند.

این برای مردم بیش از کشته شدن بستگان و

دوستانشان اهمیت دارد. اگرچه فقط یک دهم منازل در

هال تخریب شده، علائم آسیب کاملاً مشهود است. بر

اساس این ارقام، می توانیم صدمه ای کافی به ۵۸ شهر

اصلی آلمان برسانیم. تردیدی نیست که این حمله،

روحیه مردم آلمان را درهم خواهد شکست. (۱۸)

و بدین ترتیب، جروبخت بر سر تکافوی بمباران پایان

گرفت. همان طوری که یکی از مورخان بعدها شرح داد،

کل این رویداد به نوعی تحلیل «تعقیب و آزار مخالفان»

تقلیل داده شد. دانشمندان با وجدانی که با تاکتیک

حمله به غیرنظامیان مخالفت کردند، به بزدلی و حتی

خیانت متهم شدند.

در حالی که تاجران بمب، حس می کردند که دشمن حتی به تنبیه شدیدتری نیاز دارد، چرچیل علامت داد و جهنمی بر سر آلمان آوار شد. هنگامی که بمباران سرانجام پایان گرفت، تلفات آن ده برابر تلفات بمباران انگلستان بود. در درسدن طی فقط یک شب، مردان، شمار زنان و کودکانی که کشته شدند بیش از تلفات لندن در کل دوران جنگ بود. بیش از نیمی از شهرهای آلمان تخریب شدند. کشور به تلی از سنگ و آجر تبدیل شد.

در عین حال، فقط بخش کوچکی از نیروی هوایی متفقین واقعاً هدف های استراتژیک، مثل کارخانه ها و پل ها را می زدند. تا ماه های آخر، چرچیل بر این باور بود که مطمئن ترین راه برای بردن جنگ ریختن بمب بر سر غیرنظامیان بود تا روحیه ملی شکسته شود. در ژانویه ۱۹۴۴، یک یادداشت نیروی هوایی سلطنتی با خوشحالی این نگرش را تأیید کرد: «هر چه بیشتر بمب بریزیم، اثرش بیشتر است.»

نخست وزیر با قلم قرمز مشهورش زیر این کلمات را خط کشید. (۲۰)

خوب، آیا بمبارن واقعاً اثر مدنظر را داشت؟ اجازه دهید باهم با گزارش یک شاهد عینی، یک

روان شناس سرشناس، شروع کنم. بین ماه مه و ژوئیه

۱۹۴۵، دکتر فردریک پانز^۴ با تقریباً صد آلمانی که

خانه هایشان خراب شده بود، مصاحبه کرد. یکی از آن ها

گفت: «پس از آن، من اشتیاق و انرژی کاملی یافتم و

سیگاری روشن کردم.» دیگری گفت، روحیه عمومی

پس از هر حمله هوایی وجد و سرور، «درست مثل

پیروزی در یک جنگ بود.» (۲۱)

هیچ نشانی از وحشت عمومی نبود. درست برعکس، در

جاهایی که بمب می افتاد، ساکنینش احساس تسکین و

رهایی می کردند. پانز ثبت کرده بود که: «همسایه ها به

صورت فوق العاده ای کمک کار و مهربان بودند.» «با

توجه به شدت و طول تنش روانی، نگرش عمومی به

صورت قابل توجهی آرام و خویشتن دار بود.» (۲۲)

گزارش های «سرویس اطلاعاتی آلمان» که مردم آلمان

را کاملاً تحت نظر داشت، تصویر مشابهی ارائه می دهد.

پس از هر بمباران، مردم به کمک هم می آمدند،

قربانی ها را از زیر آوار بیرون می کشیدند و آتش را

خاموش می کردند. اعضای انجمن جوانان هیتلری

به سرعت می رسیدند تا به بی خانمان شده ها و زخمی ها

کمک کنند. یک بقالی نوشته ای جلوی مغازه اش

آویزان کرد و به شوخی روی آن نوشت: کره مصیبت

موجود است! (۲۳)

(بگذریم که شوخ طبعی انگلیسی بهتر است.)
اندکی پس از تسلیم آلمان در ماه می ۱۹۴۵، گروهی
متشکل از اقتصاددان‌های متفکین از کشور
شکست خورده بازدید کردند، آن‌ها از سوی وزارت دفاع
ایالات متحده مأموریت داشتند که اثر بمب‌باران‌ها را
مطالعه کنند. بیش از همه آمریکائی‌ها می‌خواستند
بدانند که آیا این تاکتیک شیوه مناسبی برای پیروزی در
جنگ‌هاست؟

یافته دانشمندان واضح و آشکار بود: بمباران مناطق
غیرنظامی شکستی کامل و مفتضحانه بوده است. در
واقع، این کار به اقتصاد دوران جنگ آلمان نیرو رسانده
و در نتیجه جنگ را طولانی‌تر کرده است. آن‌ها متوجه
شدند که بین ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴، تولید تانک توسط آلمان‌ها
نه برابر و جت‌های جنگنده چهارده برابر شده بود.
گروهی از اقتصاددان‌های بریتانیایی هم به همین نتیجه
رسیدند. (۲۴) آن‌ها متوجه شدند که در بیست و یک
شهر ویران شده، تولید نسبت به چهارده شهر گروه
کنترل که اصلاً بمباران نشده بودند، افزایش
چشمگیری پیدا کرده بود. یک اقتصاددان آمریکایی
اعتراف کرد که: «داشتیم کم‌کم متوجه می‌شدیم که
یکی از بزرگترین یا شاید مطلقاً بزرگترین اشتباه
محاسبه جنگی را مرتکب شده بودیم.» (۲۵)

آنچه این ماجرای غم‌انگیز را برای من جالب توجه می‌کند این است که بازیگران اصلی همه در همین دام افتاده بودند.

هیتلر، چرچیل، روزولت و لیندمان - همه ادعای گوستاو لوبون روان‌شناس را تأیید کردند که وضعیت تمدن ما چیزی بیش از یک پوسته نازک نیست. آن‌ها مطمئن بودند که بمباران هوایی این پوسته ظاهری را خرد و تکه‌تکه خواهد کرد. لیکن هر چه بیشتر بمب ریختند، این پوسته ضخیم‌تر شد. گویی اصلاً پوسته نازکی نبود، بلکه پوسته قطوری بود.

متأسفانه، متخصصان نظامی دیر متوجه شدند. بیست و پنج سال بعد، نیروهای آمریکایی سه برابر بمب‌هایی را که در جنگ جهانی دوم ریخته بودند، بر سر ویتنام فرو ریختند. (۲۹) این حتی به شکست در مقیاسی بزرگ‌تر انجامید. حتی هنگامی که شواهد جلوی چشم ما قرار دارند، سعی می‌کنیم به نحوی آن را حاشا کنیم. تا امروز هم، بسیاری هنوز بر این باورند که مقاومت و انعطاف‌پذیری‌ای را که مردم بریتانیا طی دوران بمباران نشان دادند باید به حساب ویژگی انحصاری مردم بریتانیا گذاشت. اما این ویژگی فقط متعلق به بریتانیایی‌ها نیست. بلکه یک ویژگی عمومی بشری است.

۱. یک واقع گرایی جدید

این کتاب دربارهٔ باوری بنیادی است؛
 باوری که معلوم شده مدت‌هاست حکمران‌ها را عصی
 و نگران کرده است؛ باوری که ادیان و ایدئولوژی‌ها آن
 را تکذیب کرده، رسانه‌های خبری نادیده گرفته و از
 سالنامه‌های تاریخ جهان پاک شده است.
 در عین حال باوری است که تقریباً توسط همهٔ
 شاخه‌های علوم پذیرفته شده است؛ باوری که توسط
 تکامل محرز شده و زندگی روزمره‌ای را تأیید می‌کند؛
 باوری که آن‌چنان در طبیعت بشر نهفته است که به
 چشم نمی‌آید و توجهی جلب نمی‌کند.
 خوب، این باور چیست؟
 این که بیشتر مردم در عمق وجودشان، کاملاً شایسته،
 معقول و بزرگوارند.
 من کسی را نمی‌شناسم که این باور را بهتر از تام
 پست‌مس،^۵ استاد روان‌شناسی اجتماعی دانشگاه
 گرونینگن در هلند، شرح داده باشد.
 تصور کنید که هواپیمایی فرود اضطراری می‌کند و به
 سه تکه تبدیل می‌شود. چون که کابین را دود فرا گرفته
 است، همهٔ مسافران متوجه می‌شوند که باید هر چه
 زودتر از اینجا خارج شوند. سپس چه اتفاقی می‌افتد؟
 در سیارهٔ الف، مسافران به سوی بغل‌دستی بر

می‌گردند و می‌پرسند که آیا حالش خوب است؟ و آن‌هایی که به کمک نیاز دارند پیش از همه بیرون برده می‌شوند. مردم حاضرند حتی برای غریبه‌ها از جان خودشان بگذرند.

- در سیاره ب، همه به حال خودشان رها می‌شوند. ترس و وحشت غلبه می‌کند. هجوم و هل دادن دیگران غوغا می‌کند. کودکان، سالمندان و معلولان زیر دست و پا می‌مانند.

اکنون پرسش این است: مادر کدام سیاره زندگی می‌کنیم؟

پروفسور پست‌مس می‌گوید: «من حدس می‌زنم که ۹۷ درصد مردم فکر می‌کنند ما در سیاره ب زندگی می‌کنیم. ولی تقریباً در هر مورد واقعیت این است که ما در سیاره الف هستیم.» (۱)

مهم نیست از چه کسی پرسید، جناح چپ یا راست، فقیر یا غنی، بی‌سواد یا باسواد - همه همین قضاوت اشتباه را دارند. پست‌مس تأسف می‌خورد: «نمی‌دانند. نه دانشجوی سال اول، نه سال دومی، نه سال آخری و در بیشتر موارد نه حرفه‌ای‌ها و نه حتی کارکنان خدمات اضطراری. و این به علت نبودن تحقیقات کافی نیست. ما این اطلاعات را از زمان جنگ جهانی دوم در اختیار داشته‌ایم.»

حتی مصیبت‌بارترین فجایع تاریخ در سیاره‌الف رخ داده است. غرق شدن تایتانیک را به یاد آورید. اگر شما فیلم را ببینید احتمالاً به این نتیجه می‌رسید که همه مسافران وحشت‌زده شدند (جز نوازندگان ارکستر). در واقع، تخلیه کاملاً منظم بود. یک شاهد عینی به یاد می‌آورد که «هیچ نشانه‌ای از هراس و وحشت دیده نمی‌شد، هیچ فریادی نبود و هیچ کس به جلو یا عقب نمی‌دوید.» (۲)

یا حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ را در نظر بگیرید. هم‌چنان که برج‌های دوقلو در آتش می‌سوخت، هزاران نفر از پله‌ها به آرامی پائین می‌رفتند. اگرچه می‌دانستند که زتدگی‌شان در خطر است، کنار می‌کشیدند و راه را برای آتش‌نشان‌ها و زخمی‌ها باز می‌کردند. یکی از جان‌به‌دربردگان بعدها گزارش کرد که مردم واقعاً به هم می‌گفتند: «نه، نه شما اول بفرمائید.» من نمی‌توانستم باور کنم که در این لحظه آدم‌ها واقعاً بگویند: «نه، نه لطفاً شما جای من بایستید.» این غیرعادی بود. (۳)

افسانه ماندگاری وجود دارد مبنی بر این که انسان‌ها طبیعتاً خودخواه و تجاوزگرند و در طرفه‌العینی دچار ترس و وحشت می‌شوند. این همان چیزی است که فرانس دی‌وال، زیست‌شناس هلندی، دوست دارد

نظریهٔ روکش بنامد: این که تمدن چیزی بیش از یک
روکش نازک نیست که با کوچک‌ترین تحریکی
می‌شکند و فرو می‌ریزد. (۴) اما در حقیقت، عکس آن
درست است. در بلایای سخت - هنگامی که بمب‌ها فرو
می‌ریزند یا سیل بنیان کن هجوم می‌آورد - است که ما
انسان‌ها به آن خودِ خوب مان تبدیل می‌شویم.

در ۲۹ اوت ۲۰۰۵، طوفان کاترینیا نیواورلئان را در هم
کوفت. خاکریزها و سیل بندها که برای حفاظت از شهر
ساخته شده بودند در هم شکسته شدند. طوفان ۸۰
درصد خانه‌ها را تخریب کرد و دست کم ۱۰۸۳۶ نفر
کشته شدند. این یکی از فاجعه‌آفرین‌ترین بلایایی
طبیعی در تاریخ ایالات متحده بود.

در طول هفته، روزنامه‌ها آکنده از گزارشات تجاوز و
تیراندازی بود که می‌خواست به بالگردهای نجات
شکلک کند. در درون ساختمان بزرگ ورزشگاه که از
آن به مثابه بزرگ‌ترین پناهگاه طوفان‌زدگان شهر
استفاده می‌شد، حدود ۲۵۰۰۰ نفر به هم فشرده شده
بودند؛ نه آب داشتند و نه برق. خبرنگاران گزارش دادند
که گلوی دو نوزاد شکافته شد و به یک پسر بچه
هفت ساله تجاوز شد و کشته شد. (۵)

رئیس پلیس گفت که شهر داشت به هرج و مرج دچار
می‌شد و فرماندار لوئیزیانا هم از همین می‌ترسید. خانم

فرماندار اظهار داشت: «آنچه مرا بیش از همه چیز
عصبانی می کند این است که بلایایی مثل این بدترین
چهره مردم را بر ملا می کند.» (۶)

این نتیجه گیری دهان به دهان گشت. در روزنامه
بریتانیایی گاردین، مورخ صاحب نام، تیموتی گارتون
آش،^۶ آنچه را که در فکر بسیاری از آدم ها بود به این
شکل صورت بندی کرد: «اگر دستاوردهای زندگی
سازمان یافته متمدن - غذا، سرپناه، آب، نوشیدنی،
امنیت شخصی حداقلی - را حذف کنید، ما ظرف
ساعتی به حالت طبیعی هابزی باز می گردیم، جنگ
همه علیه همه. (...) انگشت شماری به فرشته های
موقتی و اکثریت به میمون تبدیل می شوند.»

باز هم نظریه روکش با همه قدرت و شکوهش
خودنمایی می کند. به قول گارتون آش، نیواورلئان
دریچه کوچکی به «رویه نازکی که روی طبیعت
کشیده ایم، از جمله طبیعت بشر» گشود. (۷) ماه ها به
درازا کشید تا روزنامه نگاران منطقه را ترک کردند،
سیلاب ها فروکش کردند و ستون نویس ها به نظریه
جدیدی رسیدند که پژوهشگران از آنچه در نیواورلئان
گذشته بود پرده بر گرفتند.

آنچه صدایی شبیه شلیک گلوله شنیده شده بود، در
واقع، ترکیدن شیر اطمینان یک مخزن گاز بود. در محل

ورزشگاه شش نفر مرده بودند: چهار نفر به دلایل طبیعی، یکی به علت مصرف بیش از حد مواد مخدر و یکی هم خودکشی. رئیس پلیس مجبور شد اعتراف کند که او هیچ گزارش رسمی‌ای دربارهٔ تجاوز یا قتل در دست ندارد. درست است، غارت وجود داشت، ولی بیشتر توسط گروه‌هایی که به صورت جمعی برای ادامهٔ حیات اقدام می‌کردند و در برخی موارد با همکاری پلیس به این کار دست می‌زدند. (۸)

پژوهشگران مرکز تحقیقات بلایای طبیعی در دانشگاه دِلور نتیجه گرفتند که «اکثریت قریب به اتفاق فعالیت‌ها و اقدامات خودجوش فوری جنبهٔ مردمی داشته است.» (۹) یک ناوگان کامل قایق‌رانی از راه دوری مثل تگراس آمدند تا مردم را از میان آب‌ها نجات بدهند. صدها نفر از شهروندان غیرنظامی عضو گروه‌های نجات، مثل «غارتگران رایین هودی» به سبک خودشان، گروهی از یازده نفر دوست که در دور و اطراف به جست‌وجوی غذا، پوشاک و دارو می‌رفتند هر چه می‌یافتند را به کسانی که نیازمند بودند می‌رساندند. (۱۰)

خلاصه این که در طوفان کاترینا نیواورلئان شاهد هرج و مرج و منافع شخصی خودخواهانه نبود، بلکه شهر مملو از شجاعت و خیرخواهی شده بود.

این طوفان نظر علم را دربارهٔ این که انسان‌ها در هنگامهٔ
بلا چه رفتاری دارند کاملاً تأیید کرد. برعکس آنچه
معمولاً در فیلم‌ها می‌بینیم، مرکز تحقیقات بلایای
طبیعی در دانشگاه دِلور نشان داد که در هفتصد
تحقیق میدانی انجام شده از سال ۱۹۶۳، هرگز
جارو و جنجال و هرج و مرج کاملی مشاهده نشده است.
هرگز آدم‌ها فقط به فکر خودشان نبوده‌اند. معمولاً در
این رویدادها جنایت - قتل، دزدی و تجاوز - کاهش
می‌یابد. مردم دچار شوک نمی‌شوند، آرام می‌مانند و
بلافاصله به اقدام دست می‌زنند. یک پژوهشگر بلایای
طبیعی خاطر نشان می‌کند که «هر قدر هم که دامنهٔ
غارت گستره باشد، معمولاً در برابر حجم نوع دوستی که
به از خود گذشتگی و تقسیم کالاها و خدمات منجر
می‌شود به سادگی رنگ می‌بازد.» (۱۱)

فاجعه‌ها بهترین چهرهٔ مردم را به نمایش می‌گذارند.
من هیچ یافتهٔ دیگر جامعه‌شناسانه‌ای را نمی‌شناسم که
علی‌رغم داشتن مدارک و شواهد قطعی فراوان، با
بی‌خیالی تمام نادیده گرفته شده باشد. تصویری که
رسانه‌ها از آنچه در مصیبت‌های اجتماعی روی می‌دهد
پیوسته نشان می‌دهند درست برعکس واقعیت است.
در همین حال، در نیواورلئان، همهٔ آن شایعات مستمر
به قیمت جان مردم تمام می‌شد. کارکنان اورژانس که

تمایل نداشتند بدون محافظت وارد شهر بشوند در تدارک و تجهیز سرعت کافی نداشتند. گارد ملی به کمک آورده شد، و در اوج عملیات ۷۲.۰۰۰ سرباز در آنجا حضور داشتند. فرماندار اظهار داشت: «این سربازها می دانند چگونه شلیک کنند و بکشند و فکر می کنم همین کار را خواهند کرد.» (۱۲)

آن ها همین کار را کردند. روی پل دانزیگر در شرق شهر، پلیس به روی شش نفر از ساکنین بی گناه غیر مسلح سیاه پوست آتش گشود، یک پسر هفده ساله و یک بیمار روانی چهل ساله را کشت (پنج تن از افسرانی که در این کار دست داشتند بعداً به حبس های طولانی محکوم شدند). (۱۳)

درست است، فاجعه نیواورلئان یک نمونه حاد بود. لیکن رویدادهای رخ داده در این فاجعه تقریباً در همه جا به همین شکل است: بد اقبالی و فاجعه ناگهان فرود می آید و همزمان با آن موجی از همکاری بر می خیزد، سپس مقامات وحشت می کنند و فاجعه دیگری را رقم می زنند.

ربکا سولنیت^۷ در کتابش، بهشتی ساخته شده در درون جهنم،^۸ (۲۰۰۹) گزارش فوق العاده جالبی از پیامدهای کاترنیا ارائه می هد. او می نویسد: «آیا این همان وحشت

نخبگان است که بر صاحبان قدرتی مستولی می‌شود
که همه انسان‌ها را چون خودشان می‌پندارند؟» (۱۴)
دیکتاتورها و مستبدان، ژنرال‌ها و فرمانداران، همه
اغلب برای جلوگیری از سناریوهایی که فقط در مغز
خودشان وجود دارد از زور حیوانی استفاده می‌کنند زیرا
فرضشان این است که انسان‌های معمولی، مثل
خودشان، فقط تحت تأثیر منافع شخصی قرار دارند.

در تابستان ۱۹۹۹، در مدرسه کوچکی در شهر بورنام بلژیک، نه تن از بچه‌ها به یک بیماری ناشناس دچار شدند. آن روز صبح آن‌ها سالم و بدون هر عارضه‌ای به مدرسه آمده بودند؛ بعد از نهار همه‌شان مریض بودند. سردرد. استفراغ. تپش قلب. معلمانی که در جست‌وجوی دلیل بودند، تنها چیزی که می‌توانستند به آن شک کنند کوکاکولایی بود که این نه نفر در زنگ تفریح نوشیده بودند.

طولی نکشید که روزنامه‌نگاران وارد ماجرا شدند. در دفتر مرکزی شرکت کوکاکولا، زنگ تلفن‌ها به صدا درآمد. در همان روز عصر، شرکت اطلاعیه‌ای صادر کرد مبنی بر این که در حال جمع‌آوری میلیون‌ها بطری از قفسه فروشگاه‌های سراسر بلژیک است. سخنگوی شرکت اعلام کرد: «ما صادقانه در حال بررسی هستیم و امیدواریم که تا چند روز آینده پاسخ قانع‌کننده‌ای داشته باشیم.» (۱۵)

اما، بسیار دیر شده بود. عوارض بیماری از بلژیک فراتر رفته و از مرز فرانسه عبور کرده بود. کودکان رنگ‌پریده بی‌حال دسته‌دسته به آمبولانس‌ها منتقل می‌شدند. چند روزی به درازا نکشید که شک و تردید به همه محصولات کوکاکولا تعمیم داده شد. فانتا، اسپرایت،

نس تی، اکواریوس... همه آن‌ها برای کودکان خطرناک
به نظر می‌آمد. این «واقعۀ کوکاکولا» یکی از بدترین
خسارت‌های مالی در تاریخ ۱۰۷ ساله شرکت بود، که
مجبور شد هفده میلیون جعبه نوشابه‌اش را در بلژیک
عودت بدهد و ذخیره انبارش را هم از بین ببرد. (۱۶) در
پایان هزینه این کار به بیش از ۲۰۰ میلیون دلار بالغ شد.
(۱۷)

سپس چیز غریبی اتفاق افتاد. چند هفته بعد،
سم‌شناسان گزارش آزمایش‌های خود را منتشر کردند.
آن‌ها با انجام آزمون‌های لازم روی بطری‌های کوکاکولا
به چه نتیجه‌ای رسیدند؟ هیچ. هیچ سمی در آن‌ها نبود.
هیچ عامل بیماری‌زایی نبود. هیچ فلز سمی نبود.
هیچ چیز. و نتیجه آزمایش نمونه خون و ادرار صدها
بیمار؟ هیچ. دانشمندان نتوانستند هیچ علت شیمیایی
برای این عوارض جدی که تا آن زمان از چیزی بیش از
یک هزار دختر و پسر ثبت شده بود پیدا کنند. یکی از
پژوهشگران گفت: «این بچه‌ها واقعاً بیمار بودند، در این
هیچ تردیدی وجود ندارد. اما نه از نوشیدن
کوکاکولا.» (۱۸)

واقعۀ کوکاکولا، همان پرسش فلسفی قدیمی را مطرح
می‌کند.

حقیقت چیست؟

برخی چیزها، بدون توجه به این که شما باور داشته باشید یا نداشته باشید، حقیقت دارند. آب در صد درجه سانتیگراد به جوش می آید. سیگار ضرر دارد. رئیس جمهور کندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ در دالاس کشته شد.

چیزهای دیگر به شرط آن که ما به آنها باور داشته باشیم، می توانند حقیقت داشته باشند. باور ما تبدیل به چیزی می شود که جامعه شناسان به آن پیش گویی خود محقق کننده^۹ می گویند: اگر شما پیش بینی کنید که بانکی ورشکسته می شود و این مردم بسیاری را تشویق کند که حساب هایشان را در آن بانک ببندند، در آن صورت مطمئناً آن بانک ورشکست خواهد شد.

یا اثر دارونماها^{۱۰} را در نظر بگیرید. اگر دکترتان یک قرص دارونما به شما بدهد و بگوید که بیماری شما را تخفیف خواهد داد، به احتمال بسیار زیاد شما بهبودی احساس خواهید کرد. هر چه دارونما ظاهر

چشمگیرتری داشته باشد، این احتمال بیشتر خواهد بود. مثلاً، آمپول روی هم رفته اثرش از قرص بیشتر است. در گذشته حتی حجامت هم همین نقش را ایفا می کرد، نه به این علت که پزشکی قرون وسطایی آن چنان پیشرفته بود، بلکه به این دلیل که مردم حس می کردند

دستورالعملی با آن آب و تاب باید اثری داشته باشد.
و دارونمای نهائی؟ جراحى! روپوش سفید به تن کنید،
بیمار را بی هوش کنید، سپس عقب بکشید و فنجانی
قهوه برای خودتان بریزید. وقتی بیمار به هوش آمد، به
او بگوئید که عمل با موفقیت انجام شد. یک بررسی
همه جانبه، که توسط مجله پزشکی بریتانیا انجام شد،
جراحی‌های واقعی را با این جراحی‌های ساختگی (برای
مواردی مثل کمردرد و سوزش معده) مقایسه کرد و به
این نتیجه رسید که دارونما در سه چهارم همه موارد اثر
مثبت داشته است، و در پنجاه درصد درست به اندازه
جراحی واقعی مؤثر بوده است. (۱۹)

یک قرص دارونما که فکر می کنید شما را بیمار می کند
بخورید، احتمال دارد که بیمار شوید. به بیمارانتان
هشدار بدهید که داروی تجویز شده اثرات جانبی دارد،
به احتمال زیاد خواهد داشت. به دلایلی بدیهی، چیزی

که به آن اثر زهرنما^{۱۱} می گویند به طور گسترده‌ای
آزمون نشده است زیرا متقاعد کردن اشخاص سالم
نسبت به این که حتماً مریض هستند، چندان اخلاقی
نیست. با این حال، همه شواهد نشان می دهند که
زهرنما می تواند بسار قدرتمند باشد.

این همان چیزی است که مقامات بهداشتی بلژیک در
فابستان ۱۹۹۹ نتیجه گرفتند. احتمالاً یکی دو تا از کواکها

که بچه‌های بورنام نوشیدند واقعاً اشکال داشت. چه کسی می‌تواند بگوید؟ اما، گذشته از آن دانشمندان به اتفاق اعلام کردند: صدها کودک دیگر در سراسر کشور دچار «بیماری تحریک ذهنی جمعی»^{۱۲} شده بودند. به زبان ساده، آن‌ها تصور می‌کردند بیمارند.

به این معنا که این قربانیان به هیچ وجه تظاهریا وانمود نمی‌کردند. بیش از هزار کودک بلژیکی دچار استفراغ، تب و سرگیجه شده بودند. اگر شما به چیزی به اندازه کافی باور داشته باشید، ممکن است واقعیت پیدا کند. اگر بخواهیم فقط یک درس از اثر زهرنما بگیریم، آن درس این است که باورها هرگز فقط باور نیستند. ما همان چیزی هستیم که باور داریم. ما همان چیزی را پیدا می‌کنیم که در جست‌وجوی آن هستیم. و آنچه پیش‌بینی می‌کنیم اتفاق می‌افتد.

شاید متوجه شده‌اید که مقصد منظور من چیست؛ نگرش بدبینانه ما نسبت به انسان هم نوعی زهرنماست.

اگر باور داشته باشیم که همه مردم غیرقابل اعتمادند، آن گونه با هم رفتار خواهیم کرد که برای همه زیان‌بار است. کمتر اندیشه‌ای به اندازه نگرش ما نسبت به دیگران قدرت شکل دادن به جهان را دارد. اما سرانجام، شما همان را به دست می‌آورید که انتظارش

را دارید. اگر می‌خواهیم درگیر بزرگ‌ترین چالش‌های
زمانه خودتان بشوید - از بحران آب و هوا تا عدم اعتماد
فزاینده نسبت به یکدیگر - به نظر من باید از نگاه و
نگریشان نسبت به طبیعت بشر آغاز کنیم.
روشن‌تر بگویم: این کتاب موعظه خوبی‌های بنیادی
آدمیان نیست. واضح است که ما فرشته نیستیم. ما
مخلوقی پیچیده‌ایم با جنبه‌هایی خوب و جنبه‌هایی نه
چندان خوب. پرسش این است که به کدام طرف رو
کنیم.

بحث من به طور خلاصه این است: که ما - به مثابه
بچه‌هایی در جزیره‌ای غیرمسکونی، هنگامی که جنگ
می‌شود، هنگامی که بحران به سرمان آوار می‌شود -
گرایش قدرتمندی داریم برای نشان دادن جنبه‌های
خوب خودمان. من شواهد و مدارک علمی قابل
توجهی را ارائه می‌دهم که نشان می‌دهند نگرش
مثبت‌تر نسبت به طبیعت بشر، چقدر واقع‌بینانه است.
در عین حال، من متقاعد هستم که اگر ما این باور را
نپذیریم بیش از پیش به واقعیت نزدیک می‌شود.
گشت‌وگذار در اینترنت یک حکایت بی‌پایان است.
حاصلش ساده، لیکن حقیقت صمیمانه‌ای است.
پیرمردی به نوه‌اش می‌گوید: «در درون من غوغایی
برپاست. جنگی و حشتناک بین دو تا گرگ. یکی

شیطانی است - عصبانی، ممسک، حسود، خودپسند و
بزدل. دیگری خوب است - آرام، مهربان، متواضع،
سخاوتمند، درستکار و قابل اعتماد. این دو گرگ در
درون تو و همه آدم‌های دیگر هم هستند.» پس از
لحظه‌ای، پسرک می‌پرسد: «کدام گرگ می‌برد؟»
پیر مرد لبخندی می‌زند.
«آن را که تو غذا می‌دهی»

سه

در چند سال گذشته، هرگاه من به کسانی گفته‌ام که چنین کتابی می‌نویسم، ابرویشان را به نشانه ابراز ناباوری بالا برده‌اند. یک ناشر آلمانی پیشنهاد مرا برای چاپ آن بلادرنگ رد کرد. او گفت، آلمانی‌ها به خوب بودن ذات بشر اعتقاد ندارند. یکی از اعضای روشنفکری پاریس به من اطمینان داد که فرانسوی‌ها به دست قدرتمند دولت نیاز دارند. و هنگامی که من پس از انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ در ایالات متحده سفر می‌کردم، همه در همه جا از من می‌پرسیدند که آیا مغزم تکان خورده است؟ بیشتر مردم خوب و شرافتمندند؟ این را از تلویزیون می‌توان شنید؟

همین چند وقت پیش، مطالعه‌ای توسط دو تن از روان‌شناسان آمریکایی یک بار دیگر اثبات کرد که چگونه مردم می‌توانند با لجاجت به ایده طبیعت خود خواه خود ما بچسبند. پژوهشگران، آزمودنی‌ها را با چند موقعیت روبه‌رو کردند که در آن‌ها آدم‌ها ظاهراً به کارهای خوبی دست می‌زدند. خوب، نتیجه؟ اساساً ما تربیت شده‌ایم که در همه جا فقط خودخواهی ببینیم. می‌بینید کسی به شخصی که نسل کمک کند تا از

خیابان بگذرد؟

چقدر متظاهر!

می بینید کسی به فردی بی خانمان پول بدهد؟
می خواهد نسبت به خودش حس بهتری داشته باشد.
حتی پس از آن که پژوهشگران به آزمودنی هایشان در
باره غریبه‌هایی که کیف‌های گم شده را به صاحبانشان
باز می گردانند، یا این که اکثریت افراد جامعه فریب
نمی دهند و دزدی نمی کنند، اطلاعات واقعی ارائه
دادند، بیشتر آزمودنی‌ها انسانیت را در پرتو نور
مثبت‌تری ندیدند. این روان‌شناسان می نویسند: «در
عوض، آزمودنی‌ها به این نتیجه می رسیدند که
رفتارهای به ظاهر فداکارانه، در نهایت
خودخواهانه‌اند.» (۲۰)

بدبینی و بدگمانی یک نظریه همه چیز است. همیشه
حق با بدبین است.

اکنون، ممکن است فکر کنید: صبر کن، من این طوری
بزرگ نشده‌ام. من اهل جایی هستم که به هم اعتماد
داشتیم، به هم کمک می کردیم و درهای خانه‌هایمان را
قفل نمی کردیم. حق با شماست. درباره نزدیکان،
می توان فرض کرد که آدم‌ها خوب و قابل اعتمادند.
کسانی مثل اهل خانواده و دوستان، همسایگان و
همکاران.

اما هنگامی که به تصویر بزرگتر، به بقیه بشریت نگاه می‌کنیم، بدبینی و شک به سرعت بر ما غلبه می‌کند. به بررسی «ارزش‌های جهانی»^{۱۳} — نظرسنجی عظیمی که از دهه ۱۹۸۰ توسط شبکه‌ای از دانشمندان علوم اجتماعی در تقریباً صد کشور جهان انجام شد نگاه کنید. یک پرسش استاندارد آن این بود: «به طور کلی، آیا فکر می‌کنید به بیشتر مردم می‌توان اعتماد کرد یا این که در ارتباط با مردم باید خیلی مواظب بود؟» نتایج به شدت ناامید کننده است. در تقریباً همه کشورها بیشتر مردم فکر می‌کنند به بیشتر مردم نمی‌توان اعتماد کرد. حتی در دموکراسی‌های تثبیت شده‌ای مثل فرانسه، آلمان، بریتانیا و ایالات متحده، اکثریت مردم همین نگرش منفی را نسبت به هم‌نوعان خود دارند. (۲۱)

پرسشی که از زمان‌های دور ذهن مرا درگیر کرده این است که چرا ما چنین نگرش منفی‌ای نسبت به بشریت داریم، در حالی که غریزه ما حکم می‌کند به کسانی که در دایره نزدیک ما هستند اعتماد کنیم. چرا هنگامی که به مردم به طور کلی نگاه می‌کنیم نظرها تغییر می‌کند؟ چرا این همه قانون و مقررات و این همه شرکت‌ها و مؤسسات با این فرض که مردم قابل اعتماد نیستند شروع می‌کنند؟ چرا هنگامی که علم به طور

مستمر به ما می گوید ما روی سیاره الف زندگی
 می کنیم، اصرار داریم که روی سیاره ب هستیم؟
 آیا به خاطر کمبود تحصیلات است؟ به ندرت. در این
 کتاب من ده ها روشنفکر را معرفی می کنم که به
 بی اخلاقی ما قویاً باور دارند. باور سیاسی؟ باز هم نه.
 تعداد بی شماری از ادیان به عنوان یک اصل عقیدتی
 می گویند انسان ها در باتلاق گناه غوطه می خورند.
 فرض بسیاری از سرمایه داران این است که انگیزه همه
 ما نفع شخصی است. بسیاری از دوستان ار
 محیط زیست انسان را آفت مخربی روی زمین می بینند.
 از هزاران نظریه، یکی هم موافق طبیعت بشر نیست.
 این مرا به شگفتی واداشت. چرا تصور می کنیم که
 انسان ها بدند؟ چه چیز باعث شد ما به طبیعت شیطانی
 نوع خودمان عقیده پیدا کنیم؟
 برای لحظه ای تصور کنید که داروی جدیدی به بازار
 می آید. این دارو به شدت اعتیادآور است و به مجرد
 مصرف، فرد معتاد می شود. دانشمندان تحقیق
 می کنند و به زودی نتیجه می گیرند که دارو باعث
 «برآورد نادرست خطر، اضطراب، بی حالی و
 بی حوصلگی بیشتر، ناامیدی اکتسابی، نفرت و خشونت
 علیه دیگران، (و) از دست دادن تمرکز» می شود. (۲۲)
 آیا ما از این دارو استفاده می کنیم؟ آیا اجازه می دهیم

بچه‌هایمان آن را امتحان کنند؟ آیا دولت آن را قانونی خواهد کرد؟ پاسخ همه این سؤالات آری است؛ زیرا این موردی واقعی است که اتفاق افتاد و یکی از بزرگترین اعتیادهای دوران ماست؛ دارویی که ما هر روز مصرف می‌کنیم، که به آن یارانه هنگفتی تعلق می‌گیرد و بین بچه‌های ما در مقیاسی عظیم توزیع می‌شود. این دارو، اخبار است.

به من یاد داده بودند که اخبار برای رشد شما خوب است. به مثابه یک شهروند مسئول وظیفه شماست که روزنامه بخوانید و اخبار عصر را تماشا کنید. هر چه بیشتر اخبار را پیگیری کنیم، مطلع‌تر خواهیم بود و دموکراسی سالم‌تری خواهیم داشت. این هنوز هم قصه‌ای است که بسیاری از والدین برای کودکان‌شان می‌گویند. اما دانشمندان به نتیجه متفاوتی می‌رسند. مطابق ده‌ها مطالعه انجام شده، اخبار برای سلامت روانی زیان‌آور است. (۲۳)

نخستین کسی که در دهه ۱۹۹۰ راه این حوزه پژوهشی را گشود، جورج گرینر^{۱۴} (۱۹۱۹-۲۰۰۵) بود. او همچنین اصطلاح «سندروم دنیای خبیث»^{۱۵} را برای توضیح پدیده‌ای که یافته بود وضع کرد که عوارض بالینی آن عبارتند از بدبینی، مردم‌گریزی و بدگمانی. کسانی که

اخبار را دنبال می کنند به احتمال زیاد با بیانییه هایی مثل
«بیشتر مردم فقط به فکر خودشان هستند» موافقند.
آن ها غالباً معتقدند که ما به منزله افراد بشر، توانایی
بهتر ساختن جهان را نداریم. این اشخاص بیشتر عصبی
و افسرده اند.

چند سال پیش، از آدم های سی کشور مختلف جهان
این سؤال ساده پرسیده شد: «روی هم رفته شما فکر
می کنید جهان بهتر می شود، همان طور باقی مانده، یا
بدتر می شود؟» در هر کشور، از روسیه گرفته تا کانادا، از
مکزیک تا مجارستان، اکثریت وسیعی از مردم پاسخ
دادند که روزگار رو به بدتر شدن است. (۲۴)
اما واقعیت دقیقاً بر عکس این است. در چند دهه
گذشته، فقر شدید، قربانیان جنگ، مرگ و میر کودکان،
جنایت، قحطی، کودکان کار، مرگ در بلایای طبیعی و
تعداد سقوط هواپیماها همه کاهش یافته اند. ما در
ثروتمندترین، ایمن ترین، سالم ترین دوران ها زندگی
می کنیم.

پس چرا این واقعیت را درک نمی‌کنیم؟ ساده است؛ زیرا اخبار درباره استثناء و استثنائی‌ترین رویدادهاست - حمله‌های تروریستی، خیزش‌های پرخشونت، یا بلایای طبیعی - هر چه بزرگ‌تر باشد ارزش خبری بیشتری دارد. شما هرگز نمی‌بینید عنوان خبری بگوید: از تعداد کسانی که در فقر شدید زندگی می‌کنند، از دیروز تا به حال، ۱۳۷۰۰۰۰ نفر کم شده است، اگر چه این

می‌توانست طی بیست و پنج سال گذشته هر روز عنوان شود چون واقعیت داشته است. (۲۵) و هرگز نمی‌دیدید که رسانه‌ای به صورت زنده به طرف خبرنگاری برود که می‌گوید: «من در میانه این ناکجاآباد، جایی که امروز هیچ نشانی از جنگ نیست، ایستاده‌ام.»

دو سال پیش گروهی از جامعه‌شناسان هلندی چگونگی ارائه گزارش سقوط هواپیماها را در رسانه‌ها بررسی کردند. بین ۱۹۹۱ و ۲۰۰۵، که تعداد تصادفات به طور چشمگیری کاهش یافت، پژوهشگران متوجه شدند که توجه رسانه‌ها به چنین تصادفاتی پیوسته افزایش یافته است. و همان طور که ممکن است انتظار داشته باشید، ترس مردم از سوار شدن به این هواپیماهای ایمن‌تر بیشتر شده است. (۲۶)

در مطالعه دیگری، گروهی از پژوهشگران رسانه، پایگاه داده‌ای متشکل از بیش از چهار میلیون عنوان خبر

درباره مهاجرت، جنایت و تروریسم جمع‌آوری کردند تا معلوم شود آیا این خبرها واجد الگویی هستند؟ آنچه متوجه شدند این بود که در دورانی که مهاجرت یا خشونت فروکش می‌کند، روزنامه‌ها به آن بیشتر می‌پردازند. آن‌ها نتیجه گرفتند که «بنابر این، به نظر می‌رسد بین اخبار و واقعیت یا رابطه‌ای وجود ندارد. یا حتی این رابطه منفی است.» (۲۷)

البته منظور من از «اخبار» همه بخش‌های روزنامه‌نگاری نیست. بسیاری از شکل‌های روزنامه‌نگاری به ما کمک می‌کنند که درک بهتری از جهان داشته باشیم. اما اخبار - که منظورم گزارش رویدادهای جدید، اتفاقی و احساسی است - رایج‌ترین چیز است. هشت‌دهم بزرگسالان در کشورهای غربی مصرف‌کنندگان روزمره اخبارند. به طور متوسط، ما روزی یک ساعت صرف گرفتن این خبرها می‌کنیم. در زندگی هر فرد جمعاً بالغ بر سه سال می‌شود. (۲۸)

چرا ما انسان‌ها اینقدر مستعد یأس و بدبینی خبرها هستیم؟ به دو دلیل. نخست، آن چیزی است که

روان‌شناسان به آن «سوگیری منفی گرایانه»^{۱۶}

می‌گویند: ما بیشتر مانوس به بدی هستیم نه خوبی. در دوران شکار و جمع‌آوری زندگی بشر، ما صدها بار بیش از اکنون از رتیل و مار می‌ترسیدیم. ترس خیلی زیاد

کسی را نمی کشد، خیلی کم می کشد.

دوم، ما همچنین گرفتار «سوگیری در دسترس

بودن»^{۱۷} - هم هستیم. اگر به راحتی مثال هایی از

موضوعی را به یاد بیاویم، فکر می کنیم که آن موضوع

نسبتاً عمومیت دارد. این حقیقت که ما به صورت روزانه

تحت بمباران داستان های هولناک درباره فجایع هوائی،

بچه دزدی و گردن زدن - که در ته حافظه نشست

می کنند - هستیم نگرش ما را نسبت به جهان کاملاً

منحرف می کند. همان طوری که آماردان لبنانی، نسیم

نیکولاس طالب، با خونسردی اعلام می کند: «ما آن قدر

منطقی نیستیم که در معرض رسانه ها قرار

بگیریم.» (۲۹)

در این عصر دیجیتال، اخباری که به خورد ما داده

می شود فقط افراطی تر می شوند. در قدیم، چیز زیادی

درباره تیپ خوانندگان خود نمی دانستند. آن ها برای

توده ها می نوشتند. اما آدم های پشت فیس بوک، توئیتر

و گوگل شما را به خوبی می شناسند. می دانند چه

چیزی شما را بهت زده می کند و می ترساند، آن ها

می دانند چه چیزی توجه شما را جلب می کند. آن ها

می دانند چگونه توجه شما را معطوف کنند و نگهدارند

تا نان و آب دارترین تبلیغات را به شما ارائه کنند.

این از خودی خود شدگی در برابر رسانه های مدرن

چیزی کمتر از تسلیم در برابر یک تجاوز به عنف ندارد؛ زیرا صادقانه بگوئیم، زندگی بیشتر مردم کاملاً قابل پیش بینی است. قشنگ، ولی ملال آور است. در نتیجه، اگر چه ترجیح می دهیم همسایگانی مهربان با زندگی ای کسل کننده داشته باشیم (و خوشبختانه بیشتر همسایه ها این چنین اند)، «ملال» باعث نمی شود بنشینید و توجه کنید. «مهربانی» تبلیغات را نمی خرد. بنابراین، سیلیکون ولی پیوسته ما را برای کلیک کردن بیشتر وسوسه می کنند زیرا آن ها به خوبی می دانند، همان طوری که یک رمان نویس سوئیسی می گوید: «اخبار برای مغز، مثل شکر برای بدن است.» (۳۰)

چند سال پیش، تصمیم گرفتم تغییری ایجاد کنم. دیگر اخبار نگاه نکنم و سرمیز صبحانه صفحه موبایل را بالا و پائین نبرم. و از آن به بعد کتابی خوب درباره تاریخ، روان شناسی و فلسفه در دست بگیرم.

اما خیلی زود متوجه موضوعی بسیار آشنا شدم. بیشتر کتاب ها هم درباره استثناها هستند. پرفروش ترین کتاب های تاریخ درباره فاجعه ها و بلایا، استبداد و ستم دیدگی اند. درباره جنگ، جنگ و برای تنوع بیشتر، باز هم جنگ. و اگر یک بار جنگ نباشد، ما در دورانی هستیم که مورخان به آن اینتر بلام^{۱۸} یعنی بین دو جنگ می گویند.

در علم هم، این نگاه که بشریت بد است دهه‌هاست که حکومت می‌کند. به کتاب‌هایی دربارهٔ طبیعت بشر نگاه کنید. عنوان‌هایی خواهید یافت، مثل مردان دیوسیرت، ژن خودخواه، قاتل در همسایگی. زیست‌شناسان مدت‌هاست که مایوس‌کنندترین نظریهٔ تکامل را مفروض گرفته‌اند، به نحوی که در آن حتی اگر حیوانی، به نظر می‌رسید که کاری مهربانانه انجام می‌داد، او را در چارچوب خودخواهی قرار می‌دادند. آیا این محبت خانوادگی است؟ تبارگماری!^{۱۹} میمونی که موزش را با دیگری نصف می‌کند؟ استثمارشده توسط یک مفتخوار! (۳۱) همان‌طور که یک زیست‌شناس آمریکایی با ریشخند می‌نویسد: «آنچه برای همکاری انجام می‌شود به صورت مخلوطی از فرصت‌طلبی و استثمار بیان می‌شود... اگر پشت یک «هم‌نوع دوست» را بخارید، عمل یک فریبکار جلوه داده می‌شود.» (۳۲) در اقتصاد چطور؟ غالباً همین‌طور است. اقتصاددان‌ها نوع ما را هومو اکونومیکوس^{۲۰} تعریف می‌کنند: موجودی که دائم به فکر منافع خودش است، مثل خودخواه، روبات‌های محاسبه‌گر. بر اساس چنین مفهومی از طبیعت بشر، اقتصاددان‌ها ساختمانی از نظریه‌ها و الگوها ساخته‌اند که کتاب قانون‌گذاری را

تولید می کند.

با وجود این، اصلاً کسی تحقیق نکرده بودند
هومو اکونومیکوس واقعاً وجود داشته است یا نه؟ تا
زمانی که جوزف هنریش^{۳۱} اقتصاددان و گروهش در
سال ۲۰۰۰ دست به این کار زدند. آن ها پانزده جامعه را
در دوازده کشور در پنج قاره بررسی کردند. کشاورزان،
چادر نشین ها، شکارچیان و آذوقه جمع کن ها را در
جست و جوی این نوع یا گونه انسان که مبنای کار و
راهنمای اقتصاددان ها بود، آزمایش کردند. و هر چه
جستند کمتر یافتند. هر بار، نتایج نشان داد که آدم ها
بسیار شرافتمند و بسیار مهربانند. (۳۳)

پس از چاپ این یافته اثرگذار، هنریش کار خود را درباره
افسانه ای که پایه بسیاری از نظریه های اقتصادی گردید
ادامه داد. سرانجام او این گونه را یافت:

هومو اکونومیکوس واقعی، گرچه هومو برای این منظور
کلمه درستی نیست، معلوم شد. که هومو اکونومیکوس،
انسان نیست، بلکه یک شامپانزه است. هنریش به دقت
می نویسد: «پیش بینی های اصلی مدل

هومو اکونومیکوس در پیش بینی رفتار شامپانزه ها در
آزمایشات متعدد موفق از آب در آمده است. در نتیجه،
این همه کار نظری (اقتصاددان ها) به هدر نرفته است،
فقط به گونه اشتباهی نسبت داده شده است.» (۳۴)

کم خنده دارتر این است که این نگرش نادرست نسبت به طبیعت بشر اکنون دهه‌هاست که به مثابه «زهرنما» استفاده می‌شود. در دهه ۱۹۹۰، رابرت فرانک، استاد اقتصاد، در تحقیقی می‌خواست بداند دیدن آدم‌ها به منزله موجوداتی نهایتاً خودخواه بر دانشجویانش چه اثری خواهد داشت. او تعدادی تکلیف به آن‌ها داد که برای اندازه‌گیری میزان سخاوت آن‌ها طراحی شده بود. نتیجه چه بود؟ هر چه که دانشجویان بیشتر اقتصاد می‌خواندند، خودخواه‌تر می‌شدند. فرانک نتیجه گرفت: «ما همان می‌شویم که به ما درس می‌دهند.» (۳۵) این نظریه که انسان‌ها ذاتاً خودخواهند در تفکر غربی سنتی درازدامن است. متفکران بزرگی مثل توسیدید، آگوسیتن، ماکیاولی، هابز، لوتر، کالوین، بنتام، نیچه، فروید و پدران بنیان‌گذار آمریکا هر کدام روایت مخصوص خودشان را از «نظریه روکش» تمدن داشتند. همه آن‌ها بر این فرض بودند که ما روی سیاره ب زندگی می‌کنیم.

این نگرش بدبینانه پیش از آن در میان یونانیان باستان رایج بود. در نوشته‌های یکی از نخستین مورخان، توسیدید، که یک جنگ داخلی که سال ۲۲۷ پیش از میلاد میان اهالی جزیره یونانی کورس درگرفت را شرح می‌هد می‌خوانیم: «هر زمان که رسوم زندگی متمدن

دچار آشفتگی می شود، حتی در جایی که قانون وجود دارد، طبیعت بشر پیوسته آماده است تا با غرور، آن روی واقعی خود را نشان دهد.» (۳۶) به این معنا که مردم مثل حیوانات وحشی رفتار می کنند.

این نگرش منفی از همان آغاز به مسیحیت هم راه پیدا کرد. پدر کلیسا، آگوستین (۴۳۰-۳۵۱)، به ترویج و تحکیم این باور کمک رساند که انسان ها با گناه زاده می شوند. او می نویسد: «هیچ کس، حتی نوزادی یک روزه، از گناه بری نیست.» (۳۷)

این باور به گناه نخستین، در طی دوران اصلاحات که پروتستان ها از کلیسای کاتولیک رومی بریدند هم همچنان مورد قبول و علاقه باقی ماند. جان کالوین اصلاح طلب و متأله می نویسد: «طبیعت ما نه تنها تهی و خالی از خوبی است، بلکه بسیار مستعد و پرورنده هر صفت شیطانی است که نمی تواند از خود جدا کند.» این باور در متون اصلی پروتستان مطرح شده است، مثل «پرسش نامه مذهبی هایدلبرگ»^{۲۲} (۱۵۶۳)، که به ما می گوید انسان ها «همگی از انجام کار خوب ناتوان و مستعد همه رذیلت هایند.»

عجیب آن است که نه تنها مسیحیت سنتی بلکه «روشنگری» هم که عقل را فراتر از اعتقاد قرارداد، ریشه در همین نگرش بدبینانه نسبت به طبیعت انسان دارد.

معتقدان سنتی مسیحیت قانع شده بودند که نوع بشر ضرورتاً فاسد و منحرف است و حداکثر کاری که می‌توان کرد این است که ظاهری از پارسایی را به نمایش بگذارد. فیلسوفان روشنگری هم بر این باور بودند که انسان فاسد است، اما توصیه می‌کردند که باید با رویه‌ای از عقل آن ریشه را در زیر خاک پنهان کرد.

هنگامی که به مفهوم طبیعت بشر نگاه می‌کنیم، ادامه این طرز تلقی در تفکر غربی شگفت‌آور است. نیکولو ماکیاولی، بنیان‌گذار علوم سیاسی، چنین جمع‌بندی می‌کند که «به طور کلی درباره انسان می‌توان گفت که آن‌ها ناسپاس، متلون و ریاکارند.» جان آدامز، بنیان‌گذار دموکراسی آمریکایی معتقد است: «همه آدمیان اگر بتوانند ستمکارانی قهار می‌شوند.» و زیگموند فروید، بنیان‌گذار روان‌شناسی جدید تشخیص می‌دهد که «ما از تبار سلسه نسل‌های بی‌پایان آدمکشان هستیم.»

در قرن نوزدهم چالز داروین با نظریه تکاملش به صحنه آمد، و با او هم به سرعت همین رفتار روکش انجام گرفت. توماس هنری هاکسلی، دانشمند مشهور (معروف به «بولداگ داروین») اظهار می‌داشت که زندگی یک نبرد بزرگ است بین «انسان علیه انسان،

کشور علیه کشور.» (۳۸) هربرت اسپنسر فیلسوف
صدها هزار جلد کتاب‌هایش را که از این تفکر دفاع
می‌کردند فروخت که ما باید شعله این جنگ را
برافروزیم زیرا «همه تلاش طبیعت این است که شرف
را از سر خود کم کند، جهان را از وجود آن‌ها پاک کند و
جا را برای آدم‌های بهتر باز کند.» (۳۹)

شگفت‌آورتر از همه این که همه این متفکران را به عنوان
«واقع‌گرا» می‌شناختند و مخالفان آن‌ها را به علت
اعتقاد به شرافت انسانی به سخره می‌گرفتند. (۴۰) اما
گلدمن، فمینیستی که تلاش او برای آزادی و برابری
یک عمر افترا و بی‌حرمتی را نصیب او کرد، یک بار
نوشت: «طبیعت انسانی بیچاره! چه جنایات هولناکی
که به نام او انجام نشده است (...) هر چه شخصی از نظر
روانی شارلاتان‌تر باشد، اصرار او به رذالت و ضعف
طبیعت بشر بیشتر است.» (۴۱)

تنها در همین اواخر است که دانشمندانی از حوزه‌های
مختلفی به این نتیجه رسیده‌اند که نگرش منفی و
بدبینانه ما نسبت به بشریت نیازمند تجدید نظری
اساسی است. این آگاهی آن چنان در مرحله آغازین
است که بسیاری از آن‌ها هنوز نمی‌دانند که همراهانی
دارند. همان‌طور که یک روان‌شناس برجسته، وقتی به
او درباره جریانات جدید در زیست‌شناسی گفتم، با

تعجب گفت: «وای، خدای من، پس آنجا هم دارد این
اتفاق می افتد؟» (۴۲)

چهار

پیش از آن که من بررسی‌هایم را درباره نوع بشر گزارش کنم، می‌خواهم سه هشدار را با شما در میان بگذارم.

نخست، دفاع از نیکی انسان، پنجه افکندن با اژدهاست

- اژدهای هفت‌سری که هر بار هر کول یک سرش را

می‌زند، دو سر در می‌آورد. بدبینی بسیار شبیه این عمل

می‌کند. در برابر هر بحث ضدبشری که شما رد و

تکذیب می‌کنید، دو سر در می‌آورد. نظریه روکش، یک

آدم ماشینی است که پیوسته باز می‌گردد.

دوم، دفاع از نیکی انسان ایستادن در برابر قدرت‌های

موجود است زیرا نگرش امیدبخش به طبیعت بشر

برای صاحبان قدرت تهدیدی جدی، شورش و فتنه

است. این نگرش متضمن آن است که ما جانورانی

خودخواه نیستیم که نیاز به مهار، محدودیت و اعمال

نظم داشته باشیم. متضمن آن است که ما به نوع

دیگری از رهبری نیاز داریم. شرکتی که کارکنانش

انگیزه دورنی دارند، نیازی به مدیران ندارند؛

دموکراسی‌ای که شهروندان مسئول دارد. نیازی به

سیاستمداران حرفه‌ای ندارد.

سوم، دفاع از نیکی بشر یعنی به راه انداختن توفانی از

استهزاء. شما را ابله و احمق به شمار می‌آورند.

کوچک‌ترین نقصی در دلایل شما را با بی‌رحمی افشا

می کنند. اساساً راحت تر است که آدم بدبین باشد.
استاد بدبینی که نگرش فساد و انحطاط انسان را ترویج
و تدریس می کند می تواند هر چه را که دلش می خواهد
پیش بینی کند زیرا اگر این غیب گوئی ها درست از آب در
نیایند، باکی نیست، فقط صبر کنید: مصیبت در همین
نزدیکی است. اگر این هم نباشد، دلایل او از بدترین ها
جلوگیری کرده است. پیامبران بدبینی هر چه را که
بینند خواهند گفت. آه چه جالب!

دلایل امید، برعکس، همیشه موقتی اند. هنوز هیچ چیز
نا درست از آب در نیامده است. هنوز شما فریب
نخورده اید. یک ایدئالیست ممکن است در تمام عمر
حق داشته باشد اما هنوز ساده دل و زودباور شناخته
می شود. قصد این کتاب تغییر دادن این نگرش است؛
زیرا آنچه امروز غیر عقلانی، غیر واقعی و ناممکن به نظر
می رسد فردا شاید اجتناب ناپذیر شود.
زمان واقع گرایی جدیدی فرا رسیده است. وقت نگرشی
جدید به نوع بشر رسیده است.

۲. سالار واقعی مگس‌ها

یک

هنگامی که نوشتن این کتاب را آغاز کردم، می دانستم که قصه‌ای هست که باید حتماً به آن بپردازم. این داستان در یک جزیره غیرمسکونی، جایی در اقیانوس آرام، روی می دهد. یک هواپیما سقوط می کند. جان به دربردگان فقط تعدادی دانش آموز بریتانیایی اند که این اقبال را داشته اند. گویی آن ها به جزیره‌ای در یکی از کتاب های ماجراجوئی شان فرو افتاده اند. همه ساحل، صدف و آب بی کران. و از همه بهتر: نبودن هیچ بزرگسالی.

در همان روز اول، پسرهای نوعی دموکراسی به وجود می آورند، یکی از آن ها - رالف - به جای رهبر گروه انتخاب می شود. او پسری ورزشکار، خوش قیافه و گل سرسبد گروه است. برنامه پیشنهادی رالف ساده است: (۱) خوش بگذارنید. (۲) زنده بمانید. (۳) آتش روشن کنید و با دود به کشتی های گذری علامت بدهید. اولی با موفقیت انجام می شود. اما بقیه؟ نه آن قدر. بیشتر بچه ها خوش گذارنی و بازیگوشی را به نگهداری از آتش ترجیح می دهند. جک، که موی قرمزی داشت، به شکار خوک علاقه نشان می دهد و هم چنان که زمان می گذرد او و دوستانش بی پروا تر می شوند. هنگامی که سرانجام کشتی ای با فاصله از آنجا می گذرد، آن ها

نگهبانی آتش را رها کرده بودند.

رالف با عصبانیت آن‌ها را متهم می‌کند که: «شما مقررات را رعایت نمی‌کنید!»

جک شانه بالا می‌اندازد. «برایم مهم نیست.»

تنها چیزی که ما داریم، «همین مقررات است!»

شب که فرا می‌رسد ترس و تهدید بچه‌ها را فرا می‌گیرد، ترس از جانورانی که فکر می‌کنند در جزیره رها هستند.

در واقع، تنها جانوری که وجود دارد در درون خود

آن‌هاست. چیزی نمی‌گذرد که شروع می‌کنند صورت

خودشان را رنگ کنند. لباس‌هایشان را پاره می‌کنند. و

طالب قدرت‌نمایی می‌شوند - مش‌ت بزنند، لگد بزنند،

گاز بگیرند.

از میان آن‌ها فقط یک نفر می‌تواند همچنان خونسرد

باقی بماند. به او «خیکی» می‌گویند زیرا از بقیه فربه‌تر

است، آسم دارد، عینک می‌زند و شنا بلد نیست. خیکی

صدای عقل است که کسی به او گوش نمی‌دهد. او با

اندوه می‌پرسد: «ما چه هستیم؟ انسان؟ حیوان؟ یا

وحشی؟»

هفته‌ها می‌گذرد. سپس یک روز، یک افسر نیروی

دریایی بریتانیا به ساحل قدم می‌گذارد. جزیره اکنون

یک سرزمین سوخته بی‌حاصل است. سه تن از بچه‌ها،

از جمله خیکی مرده‌اند. افسر خطاب به آن‌ها می‌گوید:

«من فکر می کردم دسته بچه های انگلیسی باید بتوانند
نمایش بهتری اجرا کنند.» گریه به رالف که زمانی رهبر
گروه متشخص و درست رفتاری بود امان نمی دهد.
در داستان می خوانیم که «رالف برای پایان معصومیت
و برای سیاهی قلب آدمی گریه می کرد...» این داستان
هرگز اتفاق نیفتاده است. یک معلم مدرسه انگلیسی در
سال ۱۹۵۱ آن را ساخته است. ویلیام گلدینگ یک روز از
همسرش می پرسد: «به نظرت فکر خوبی نیست درباره
بچه هایی در یک جزیره و نحوه واقعی رفتار آن ها در آنجا
بنویسیم؟» (۱)

کتاب گلدینگ، سالار مگس ها، ^{۲۳} ده ها میلیون نسخه
فروش می کند، به بیش از سی زبان ترجمه می شود، و
به عنوان یکی از کلاسیک های قرن بیستم ثبت می شود.
اگر دقت کنیم، راز موفقیت کتاب روشن است. گلدینگ
در تصویرگری تاریک ترین ژرفای نوع بشرید طولایی
دارد. او در نخستین نامه اش به ناشر می نویسد: «حتی
اگر ما بایک لوح نانوشته شروع کنیم، طبیعت ما حکم
می کند که به آن کثافت بزنیم.» (۲) یا بعدها می گوید:
«انسان رذالت تولید می کند مثل زنبوری که عسل
تولید می کند.» (۳)

البته، گلدینگ «روح زمانه» دهه ۱۹۶۰ را در طرف
خودش داشت. زمانی بود که نسل جدید از والدینش

درباره وحشی‌گری و جنایات جنگ جهانی دوم
می‌پرسید. آن‌ها می‌خواستند بدانند آیا آشویتس یک
استثنا بود یا در درون هر یک از مایک نازی خفته
است؟

ویلیام گلدینگ در سالار مگس‌ها دومین نظر را تأیید
می‌کند و در چشم‌به‌هم‌زدنی مقبول عام می‌شود. لیوتل
تریلینگ، منتقد معتبر، باور داشت که این داستان
«جهش در فرهنگ است.» (۴) سرانجام، گلدینگ حتی
به خاطر این اثر ادبی‌اش برنده جایزه نوبل هم شد.
کمیته نوبل سوئد می‌نویسد: کار او «بر وضعیت بشر در
جهان امروز، با صراحت هنر روایی واقع‌گرایانه و تنوع و
عمومیت افسانه پرتو می‌افکند.»

امروز سالار مگس‌ها به معنایی بیش از «فقط» یک
داستان خوانده می‌شود. درست است که داستانی
ساختگی است که در قفسه کتاب‌های تخیلی گذاشته
می‌شود، اما، پرداختن گلدینگ به طبیعت بشر آن را به
یک کتاب درسی تمام‌عیار درباره نظریه روکش تبدیل
کرده است. پیش از گلدینگ، هیچ نویسنده‌ای هرگز در
کتابی درباره کودکان به چنین رئالیسم خامی نپرداخته
بود. به جای داستان‌های احساسی خانه‌هایی در چمنزار
یا شاهزاده کوچک‌تنها، در اینجا - ظاهراً - با نگاهی
خشن نسبت به این که بچه‌ها واقعاً شبیه چه چیز

نخستین بار وقتی نوجوان بودم سالار مگس ها را خواندم. خاطرم هست همچنان که آن را بارها و بارها در ذهنم مرور می کردم، دلسرد و ناامید شدم. ولی هرگز تردیدی درباره نگرش گلدینگ نسبت به طبیعت بشر از خاطرم نگذشت.

این اتفاق زمانی افتاد که سال ها بعد کتاب را دوباره در دست گرفتم. هنگامی که به بررسی زندگانی نویسنده پرداختم، دریافتم که او چه انسان نگون بختی بوده است. معتاد به الکلی. در معرض افسردگی؛ مردی که بچه هایش را کتک می زند. او اعتراف می کند: «من همواره نازی ها را درک می کردم زیرا خودم هم همان طبیعت را دارم.» و «تا حدودی (بر اثر) این خودشناسی یأس آور» بود که سالار مگس ها را نوشت.

او به انسان های دیگر هیچ علاقه ای نداشت. به قول زندگی نامه نویسش، او حتی املای اسم آشنایانش را هم درست نمی نوشت. خود او می گوید: «برای من، طبیعت بشر به طور عام مهم تر از صرف ملاقات با دیگران بود.» (۶)

در نتیجه، می خواستم بدانم: آیا کسی تاکنون این که بچه های واقعی اگر در چنین شرایطی قرار بگیرند چه رفتاری خواهند کرد را مطالعه کرده است؟ من در

این باره مقاله‌ای نوشتم که در آن سالار مگس‌ها را با یافته‌های علوم مدرن مقایسه کردم و نتیجه گرفتم که به احتمال بسیار زیاد، بچه‌ها رفتار کاملاً متفاوتی

خواهند داشت. (۷) من از فرانس وال^{۲۴} زیست‌شناس نقل کردم که «کوچک‌ترین مدرک و دلیلی وجود ندارد که بچه‌هایی که به حال خود رها شده‌اند چنین رفتاری بروز بدهند.» (۸)

خوانندگان این مقاله با تردید و بدگمانی پاسخ دادند. همه نمونه‌های من درباره بچه‌ها در خانه، مدرسه، یا اردوهای تابستانی بود. این نمونه‌ها پرسش اساسی مرا که اگر بچه‌ها در جزیره دورافتاده‌ای تنها به حال خود رها شوند چه اتفاقی خواهد افتاد جواب نمی‌داد. بنابراین، جست‌وجویم را درباره سالار مگس‌ها در زندگی واقعی آغاز کردم.

البته شانس این که دانشگاهی اجازه داده باشد پژوهشگرانش نوجوانانی را به مثابه آزمودنی تنها برای چندین ماه در سرگردانی رها کنند، حتی در دهه ۱۹۵۰ بسیار نادر بود. اما آیا چنین رویدادی به صورت تصادفی زمانی در جایی هم رخ نداده بود؟ مثلاً به علت کشتی شکستگی؟

من با تحقیق معمول در اینترنت آغار کردم: «بچه‌های کشتی شکسته»، «سالار مگس‌ها در زندگی واقعی»، و

«بچه‌ها در جزیره». نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد درباره یک نمایش مستند مزخرف انگلیسی در سال ۲۰۰۸ بود که شرکت کنندگان را در برابر هم قرار می‌داد. اما پس از جست‌وجوی چندی در فضای مجازی به وبلاگ غریبی برخوردیم که داستان جذابی را بیان می‌کرد: «یک روز در سال ۱۹۷۷، شش پسر نوجوان برای ماهیگیری از تونگا لنگر کشیدند (...). گرفتار طوفانی عظیم شدند، و کشتی شکسته به جزیره‌ای رها شده افتادند. این قبیله کوچک حالا چه می‌کنند؟ آن‌ها قرار گذاشتند هرگز با هم مشاجره و دعوا نکنند.» (۹)

این مقاله هیچ منبعی ارائه نداده بود. پس از چند ساعت وب‌گردی بیشتر دریافتم که این داستان از کتابی به نام بچه‌ها در دهکده (۱۹۸۸) نوشته آنارشیت بسیار مشهور کالین وارد^{۲۵} نقل شده بود. وارد هم به نوبه خود از گزارشی که توسط یک سیاستمدار ایتالیایی به نام سوزان آگنلی برای یک کمیته بین‌المللی یا چیزی شبیه به آن تهیه شده بود نقل می‌کند.

با امید بسیار به سراغ آن گزارش رفتم. و شانس با من بود: یک نسخه آن را در یک کتابفروشی کتاب‌های کهنه در انگلستان پیدا کردم. دو هفته بعد، این گزارش

روی میزم بود. آن را ورق زدم و آنچه را که می خواستم در صفحه ۹۴ پیدا کردم. شش پسر تنها در یک جزیره. همان داستان، همان جزئیات و همان بیان و یک بار دیگر، هیچ منبعی ذکر نشده بود. (۱۰)

خوب فکر کردم شاید بهتر است این سوزان آگنلی را پیدا کنم و از خودش بپرسم داستان را از کجا آورده است. اما شانس نیاوردم، این خانم در سال ۲۰۰۹ در گذشته بود. من با خودم گفتم اگر این واقعاً اتفاق افتاده باشد باید مقاله‌ای درباره آن در سال ۱۹۷۷ وجود داشته باشد. نه تنها این، بلکه بچه‌ها هم باید هنوز زنده باشند. اما جست‌وجوهای من از این بایگانی به آن، مرا به جایی نرساند.

گاهی فقط شانس کاری برایتان انجام می‌دهد. یک روز که داشتم بایگانی روزنامه‌ای را بررسی می‌کردم، یک سال را اشتباه تایپ کردم و به عمق دهه ۱۹۶۰ افتادم. ذکر تاریخ ۱۹۷۷ برای گزارش آگنلی ظاهراً یک اشتباه تایپی بود.

در شماره ۶ اکتبر ۱۹۶۶ روزنامه استرالیایی دایج^{۲۶} یک عنوان در نظر گاهم نشست: «گزارش شنبه درباره کشتی شکستگان تونگائی». داستان درباره شش پسری بود که سه هفته پیش از آن در ساحل صخره‌ای تونگا از مجموعه جزایری در اقیانوس آرام (که تا ۱۹۷۰ تحت

حفاظت بریتانیا بود) پیدا شدند. بچه‌ها توسط یک کاپیتان دریایی استرالیائی، پس از آن که به مدت یک سال در آن جزیره مانده بودند، نجات داده شدند. مقاله می‌گفت این کاپیتان حتی از یک ایستگاه تلویزیونی دعوت می‌کند که ماجرای این بچه‌ها را به صورت فیلم بازسازی کند. مقاله چنین پایان یافته بود که «داستان زنده ماندن آن‌ها به عنوان یکی از بزرگ‌ترین داستان‌های کلاسیک دریای ثبت می‌شود.»

من حال صدها سؤال داشتم. آیا پسرها هنوز زنده بودند؟ و آیا می‌توانم آن فیلم تلویزیونی را پیدا کنم؟ و مهم‌تر از همه، یک راهنما داشتم: نام کاپیتان پیتر وارنر بود. شاید او هنوز زنده باشد! اما چگونه می‌توان یک مرد که نسل را در آن سوی کره زمین پیدا کرد؟ همچنان که من در جست‌وجوی نام این کاپیتان بودم، شانس دیگری به من رو کرد. در شماره جدید دیلی مرکوری، یک روزنامه نازک محلی مک کی استرالیا، من با این عنوان مواجه شدم: «دوستانی با عهده ۵۰ ساله». در شرح آن، عکس کوچکی از دو مرد آمده بود که لبخند می‌زدند و یکی دستش را بر گردن دیگری انداخته بود. مقاله این گونه آغاز می‌شد: «در عمق مزارع موز در تولرا، نزدیک لیزمور، دو رفیق کمیاب کنار هم نشسته‌اند (۰۰۰) این مردان چشمانی آن چنان خندان

دارند و آن قدر پیرانرژی به نظر می‌رسند که باعث
می‌شود سن و سال آن‌ها را نتوان فهمید. مرد بزرگ‌تر
۸۳ سال دارد و فرزند یک صنعتگر ثروتمند بوده است.
مرد جوان‌تر، ۶۷ ساله است و می‌توان گفت فرزند
طبیعت است.» (۱۱)

نام آن‌ها؟ پیتر وارنر و مانو توتائو بود. و کجا آشنا
شده‌اند؟ در جزیره‌ای غیرمسکونی.

صبح یک روز در ماه سپتامبر راه افتادیم. همسر مارتج و من در بریزبن،^{۲۷} ساحل شرقی استرالیا، اتومبیلی کرایه کردیم و من مشتاقانه پشت فرمان نشستم. این که من در آزمون گواهینامه شش بار رد شدم باید به اعصاب ربط داشته باشد، و حالا باید از طرف چپ جاده هم رانندگی می کردم. اما هم چنین داشتم به دیدن شخصیت اصلی «یکی از بزرگ ترین داستان های دریائی» می رفتم.

تقریباً سه ساعت بعد در مقصد بودیم، ناکجا آبادی که نقشه خوان گوگل را هم گیج کرد. درست همانجا بود، نشسته در جلوی یک خانه، کنار جاده ای پر گرد و خاک، مردی که پنجاه سال پیش شش پسر بچه گم شده را نجات داده بود، کاپیتان پیتروارنر.

پیش از آن که داستان او را بگویم، چند نکته درباره زندگی خود او هست که شما باید بدانید و به نظر من ارزش ساختن یک فیلم را دارد. او کوچک ترین پسر آرتور وارنر است که زمانی ثروتمندترین و قدرتمندترین مرد استرالیا بود. در دهه ۱۹۳۰، آرتور یک امپراطوری بزرگ به نام صنایع الکترونیک را اداره می کرد که بازار رادیوی کشور را تحت تسلط خود داشت.

پیتروارنر دوست نداشت جاپای پدر را دنبال کند. در عوض،

در هفده سالگی از خانه فرار کرد. و در پی ماجراجویی به دریا رفت. او بعداً توضیح داد که «من جنگیدن با طبیعت را به جنگیدن با انسان‌ها ترجیح می‌دهم.» (۱۲) پیتر چند سال را به دریانوردی در هفت دریا گذارند، از هنگ کنگ تا استکهلم، از شانگهای تا سن پیترزبورگ. پنج سال بعد وقتی سرانجام بازگشت، فرزند خوش گذران با افتخار گواهینامه سوئدی ناخدایی خود را به پدرش تقدیم کرد. وارنر پدر با بی‌اعتنایی از پسرش خواست که حرفه‌ای سودمند بیاموزد. پیتر پرسید: «آسان‌ترینش کدام است؟» ارتور جواب داد: «حسابداری.» (۱۳)

مدرسه شبانه برای ارتور پنج سال دیگر به درازا کشید تا فارغ‌التحصیل حسابداری شود. سپس به کار در شرکت پدرش پرداخت. لیکن دریا هنوز وسوسه می‌کرد و هر زمان که فرصت می‌یافت به توسمانی، که ناوگان ماهیگیری خود را در آنجا نگه داشته بود، می‌رفت. و این ماهیگیری گاه‌به‌گاه بود که او را در زمستان ۱۹۶۶ به تونگا آورد. او ملاقاتی با پادشاه را ترتیب داده بود تا برای صید خرچنگ در آب‌های تونگا از او اجاره بگیرد. متأسفانه پادشاه با این تقاضا موافقت نکرد.

پیتر با دل شکستگی به توسمانی بازگشت، اما در راه تصمیم گرفت چرخه‌ای خارج از آب‌های سلطنتی بزند و

تورهایش را جمع کند. و این درست زمانی است که آن جزیره کوچک را در دریای آزورا دید.

جزیره آتا، پیتر می دانست که سال ها است هیچ کشتی ای در آنجا لنگر نینداخته است. آن جزیره زمانی مسکونی بود، تا یک روز سیاه در سال ۱۸۶۳، هنگامی که یک کشتی برده فروشان از راه رسید و پرازاهالی بومی منطقه آنجا را ترک گفت. از آن زمان، آتا غیرمسکونی مانده بود. نفرین شده و فراموش شده.

اما پیتر، چیز عجیبی آنجا دید. میان دوربینش تکه های سوخته شده ای را روی صخره های سبز مشاهده کرد. او نیم قرن بعد به ما گفت: «در منطقه استوایی به وجود آمدن خودبه خودی آتش غیرمعمول است. بنابراین، تصمیم گرفتم ته و توی ماجرا را دریاورم.» هم چنان که قایقش به نوک غربی جزیره نزدیک می شد، پیتر از لانه کلاغی کشتی فریادی شنید.

یکی از کارگرانش گفت: «یک نفر صدا می زند!» پیتر سرش فریاد کشید: «مزخرف نگو، فقط صدای مرغان دریایی است.» اما سپس از دوربینش پسری را دید، لخت. موها آویخته و پریشان روی شانه. این موجود وحشی از صخره ای پرید و وارد آب شد. ناگهان بچه های بیشتری به دنبالش آمدند که با تمام قوا فریاد می زدند.

پیتر به خدمتکارانش دستور داد تفنگ‌هایشان را آماده کنند و مواظب رسم پولینزیایی‌ها که خیانت‌کاران بسیار خطرناک خود را در جزیره‌های دور دست رها می‌کردند باشند. چندان به درازا نکشید که نخستین پسر خود را به قایق رساند. او به انگلیسی کاملی فریاد زد: «اسم من استفان است. ما شش نفریم و فکر کنم پانزده ماه است که در اینجا زندانی شده‌ایم.»

پیتر هنوز در تردید بود. بچه‌ها پس از آن که به روی عرشه آمدند ادعا کردند که دانش‌آموزان یک مدرسه شبانه‌روزی در نوکوالوفا پایتخت تونگا هستند، به دلیل خسته شدن از غذای تکراری مدرسه، تصمیم گرفته بودند که بایک قایق ماهیگیری به دریا بروند، می‌روند و دچار طوفان می‌شوند.

پیتر فکر کرد، داستان جالبی است. با استفاده از رادیوی دو طرفه‌اش با نوکوالوفا تماس گرفت و به تلفن چی گفت: «شش تا بچه اینجا همراه من هستند، اگر اسم آن‌ها را بدهم می‌توانی به مدرسه تلفن بزنی و بررسی کنی آیا این‌ها دانش‌آموز آنجا هستند؟»

«منتظر بمان.» پاسخ داده شد. بیست دقیقه به طول

انجامید. (هم‌چنان که پیتر این قسمت داستان را

می‌گوید چشم‌هایش پر از اشک می‌شود.)

سرانجام، یک اپراتور گریان روی رادیو می‌آید و می‌گوید:

«تو آن‌ها را پیدا کردی! این پسرها مرده انگاشته شده بودند. برایشان مجلس ترحیم برگزار شده بود. اگر آن‌ها باشند، این یک معجزه است!»

من از پیتر پرسیدم آیا اصلاً از کتابی به نام سالار مگس‌ها خبر دارد؟ جواب داد: «آری، آن را خوانده‌ام،» و خندید.

«اما آن داستان کاملاً متفاوتی است!»

چهار

در ماه‌های پس از آن، من تلاش کردم تا آنجا که ممکن است به دقت آنچه را که در آن جزیره کوچک رخ داد بازسازی کنم. حافظه پیترو فوق‌العاده از آب درآمد. حتی در نودسالگی هر چه را که به خاطر می‌آورد با منابع دیگر کاملاً تطبیق می‌کرد. (۱۴)

برجسته‌ترین منبع دیگر من فاصله‌اش با پیتربیش از چند ساعت رانندگی نبود. مانو توتائو، که در آن زمان پانزده‌ساله بود و اکنون به هفتاد نزدیک بود و کاپیتان را از نزدیکترین دوستان خود به شمار می‌آورد. دو سه روز پس از ملاقات ما با پیترو، مانو در گاراژش در خلیج دیسپشن درست در شمال بریزبن ایستاده بود تا به من و همسرم خوشامد بگوید.

سالار واقعی مگس‌ها، مانو، به ما گفت که همه چیز از ژوئن ۱۹۶۵ شروع شد.

قهرمانان داستان شش پسر بودند، همه دانش‌آموزان مدرسه شبانه‌روزی کاتولیک سنت‌آندرو در نوکوالوفا، بزرگ‌ترین شان شانزده‌ساله و کوچک‌ترین سیزده‌ساله بود و همه یک وجه مشترک داشتند: به صورت احمقانه‌ای دچار کسالت و بی‌حوصلگی بودند. این نوجوانان به جای انجام تکلیف درسی دست به ماجراجویی زدند، به جای مدرسه راهی دریا شدند.

آن‌ها یک نقشه فرار کشیدند: به فیجی، حدود پانصد مایل آن طرف‌تر، یا شاید هم بالاخره به نیوزلند. مانو به خاطر می‌آورد که «بسیاری از بچه‌های مدرسه خبر داشتند، اما همه فکر می‌کردند این یک شوخی است.» فقط یک مانع وجود داشت، هیچ کدام قایق نداشتند. در نتیجه، تصمیم گرفتند قایقی از آقای تانیلا اوهیلا، ماهیگیری که همه‌شان از او بدشان می‌آمد، «امانت» بگیرند.

بچه‌ها خیلی زود برای سفر آماده شدند. دو کیسه موز، چند نارگیل و یک اجاق گاز کوچک، همه تدارکاتی بود که با خود برداشتند. هیچ‌کدام عقلشان نرسید نقشه‌ای با خود بیاورد، قطب‌نما که جای خود دارد. و هیچ‌کدامشان دریانوردی نمی‌دانستند. فقط دیوید، که جوان‌ترین آن‌ها بود، بلد بود فرمان را بچرخاند (که خودش می‌گفت «به همین خاطر می‌خواستند من همراه‌شان باشم.») (۱۳)

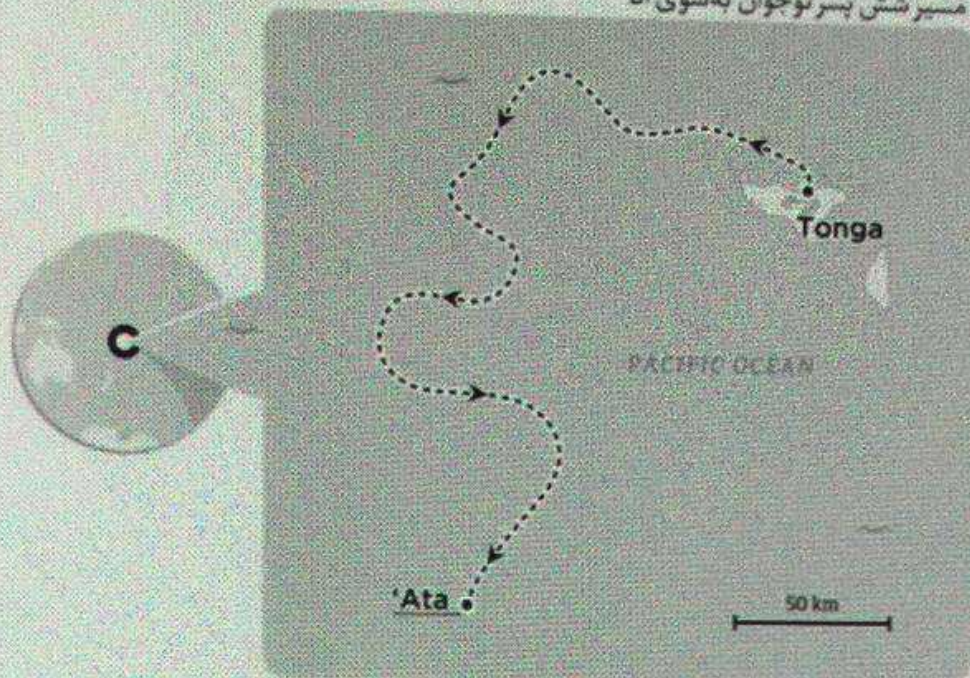
سفر بدون سروصدا آغاز شد. هیچ‌کس متوجه نشد که آن عصر، این قایق کوچک اسکله را ترک کرد. آسمان آرام بود، و فقط نسیم ملایمی بر سطح دریا می‌وزید. اما بچه‌ها همان شب مرتکب اشتباه بزرگی شدند. خوابشان برد. چند ساعت بعد با آبی که بر سروصورتشان می‌خورد بیدار شدند. هوا تاریک بود.

تنها چیزی که می توانستند ببینند موج های کف آلودی بود که دور و برشان را فرا گرفته بود. آن ها بادبان را برافراشتند که باد آن را بلافاصله از هم درید و پاره پاره کرد و سپس سکان را در هم شکست. سایون که بزرگترینشان بود با مسخرگی گفته بود: «وقتی برگشتیم باید به تانیلا بگوئیم که قایقش هم مثل خودش زوار در رفته است.» (۱۶)

در روزهای بعد چیزی برای مسخرگی وجود نداشت. مانو به من گفت: «ما هشت روز تمام با آب و باد به این ور و آن ور برده شدیم. بدون غذا. بدون آب.» بچه ها سعی کردند ماهی بگیرند. آن ها توانستند قدری آب باران توی گودی پوست نارگیل جمع کنند و به تساوی نوشیدند، هر کدام یک جرعه در صبح و یکی در شامگاه. سایون سعی کرد آب دریا را روی اجاق گاز بجوشاند، اما وارونه شد و بخش بزرگی از پایش را سوزاند.

سپس، در روز هشتم، در افق معجزه ای دیدند. زمین، دقیق تر بگوئیم جزیره کوچکی، نه یک بهشت استوایی با نخل های موج و ساحل ماسه ای، بلکه صخره های عظیمی که هزاران فوت از آب بیرون زده بود.

هشت روز سرگردانی در اقیانوس آرام
مسیرش پسر نوجوان به سوی آتا



این روزها، جزیره آتا غیرمسکونی تلقی می شود. یک ماجراجوی سرسخت اسپانیایی چند سال پیش، این خبر را شنید و فکر کرد برای اردوهای کشتی شکستگی محل مناسبی است که می تواند برای آدم های خیلی پولدار با خواسته های غیرمعمول تدارک ببیند. او برای بازدید محل به آنجا رفت و ظرف نه روز منصرف شد. هنگامی که روزنامه نگاری از او پرسید که آیا شرکت او قصد دارد در این دیوار سنگی هم فعالیت کند، او با قاطعیت جواب داد: «هرگز، این جزیره بیش از اندازه زمخت و جان فرساست.» (۱۷)

نوجوان ها البته تجربه متفاوتی داشتند. کاپیتان وارنر در خاطراتش نوشت: «هنگامی که ما رسیدیم، بچه ها یک

کمون کوچک تشکیل داده بودند شامل باغچه‌ای برای غذا که با تنه درخت به آن آب باران می‌رساندند، یک سالن ورزشی با وزنه‌های عجیب و غریب، یک زمین بدمینتون، مرغ‌دانی و یک آتش همیشه‌روشن که همه با دست و با کمک تیغه کهنه یک چاقو و عزمی راسخ ساخته شده بودند.» (۱۸)

استفان - که بعداً مهندس شد - توانست بعد از تلاشی بی‌اندازه با دو تکه چوب آتش بی‌فروزد. در حالی که بچه‌های سالار مگس‌های ساختگی آتش را کور و خاموش کردند، بچه‌های سالار مگس‌های زندگی واقعی، کاری کردند که آتششان برای مدتی بیش از یک سال پیوسته روشن بماند.

بچه‌ها توافق کردند که در گروه‌های دونفره بر اساس یک جدول نوبت کاری دقیق وظایف آشپزخانه، باغچه و حفاظت را به‌درستی انجام دهند. گاهی بگومگویی هم پیش می‌آمد، اما به سرعت اعلام آتش بس می‌کردند. دو طرف مشاجره هر کدام به یک انتهای جزیره می‌رفتند تا بر اعصاب خود مسلط شوند، و مانو بعداً به یاد می‌آورد که «پس از چهار ساعت یا بیشتر آن‌ها را کنار هم می‌آوردیم و می‌گفتیم خوب بس است، حال از همدیگر معذرت خواهی کنید. این گونه بود که دوست باقی ماندیم.» (۱۹)

روز آن‌ها با سرود شکرگذاری آغاز و انجام می‌شد. کلو،
با تکه‌های چوب، نیمه یک پوسته نارگیل و شش سیم
فولادی باقیمانده از قایق شکسته‌شان، یک گیتار
سردستی ساخت - سازی که پیتروهنوز آن را نگه داشته
بود - و با آن برای ارتقای روحیه بچه‌ها آهنگ‌های
مختلفی می‌نواخت. و روحیه آن‌ها واقعاً به تقویت نیاز
داشت. در تمام طول تابستان به‌ندرت باران بارید، در
نتیجه، بچه‌ها دیوانه‌وار تشنه بودن. سعی کردند کلکی
بسازند که با آن بتوانند جزیره را ترک کنند، اما این
کلک با اولین موج دریا درهم شکست. (۲۰) سپس،
طوفانی وزید و کل جزیره را درنوردید و درختی را روی
کلبه آن‌ها فرو انداخت.

بدتر از همه، استفان یک روز پایش لیز خورد و از
صخره‌ای فرو افتاد و پایش شکست. بقیه بچه‌ها پایین
رفتند و او را بالا کشیدند و پای او را با چوب و برگ
محکم بستند. سیون به شوخی گفته بود: «نگران نباش،
در حالی که تو آنجا مثل خود پادشاه توفاهواتوپو دراز
می‌کشی، ما کارهایت را انجام می‌دهیم.» (۲۱)
بچه‌ها سرانجام در روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۶۶ نجات داده
شدند.

از نظر جسمی کاملاً سالم و سر حال بودند. پزشک
محلی، دکتر پوزیسی فونا، بعدها تعجبش را از بدن

ماهیچه‌ای آن‌ها و پای کاملاً بهبود یافته استفان پنهان نکرد.

اما این هنوز پایان ماجراجویی کوچک بچه‌ها نبود زیرا وقتی آن‌ها به نوک الوفا بازگشتند، متوجه شدند که پلیس در انتظار آن‌ها بود، شاید انتظار داشته باشید که افسران پلیس باید از پیدا شدن و بازگشت شش نوجوان شهرشان خوشحال شده باشند. اما این طور نبود. آن‌ها به عرشه کشتی پیترا آمدند، بچه‌ها را دستگیر کردند و به زندان انداختند. آقای تانیلا او هیلا، که قایقش را بچه‌ها پانزده ماه پیش به «امانت» گرفته بودند، هنوز عصبانی بود و تصمیم گرفت شکایت کند. خوشبختانه، پیترا نقشه‌ای کشید. به مغزش خطور کرد که داستان این کشتی شکستگی خوراک خوبی برای یک فیلم هالیوودی است. شش پسر بچه رها شده در جزیره‌ای ... داستانی بود که مردم حتماً سال‌ها درباره‌اش حرف می‌زدند. و چون حسابدار شرکت پدرش بود، توانست از مجوز فیلم‌سازی شرکت و آشنایانی که در تلویزیون داشت استفاده کند. (۲۳)

کاپیتان به دقت می‌دانست چه باید بکند. نخست، از تونگا به مدیر کانال ۷ تلویزیون در سیدنی زنگ زد و به آن‌ها گفت «شما می‌توانید حقوق استرالیایی را داشته باشید ولی حق جهانی آن را به من بدهید. سپس

بچه‌ها را از زندان بیرون می‌آوریم و به جزیره
برمی‌گردانیم.» سپس، پیتر به سراغ آقای او هیلا رفت و
۱۵۰ پوند برای قایق کهنه‌اش به او داد. بچه‌ها را بیرون
آورد، فقط به این شرط که با ساختن فیلم همکاری
کنند.

چند روز بعد، گروهی از کانال ۷ با یک هواپیمای قدیمی
دی سی ۳ که هفته‌ای یک بار به تونگا پرواز می‌کرد از
راه رسیدند. پیتر با لبخندی صحنه را برای من و مارتج
این گونه توصیح داد: «از آن هواپیما سه نفر از آن
تیپ‌های تلویزیونی با لباس پلوخوری و کفش‌های
نوک باریک پیاده شدند.»

به محض آن که گروه باید ک کش کردن بچه‌ها، به آتا
رسیدند، کارکنان تلویزیون کاملاً خودشان را باخته
بودند، بدتر از آن این که آن‌ها هیچ کدام شنا بلد نبودند.
پیتر به آن‌ها اطمینان داد که: «این بچه‌ها کمکتان
می‌کنند.»

کاپیتان، مردان لرزان و ترسان را پاروزنان به موج شکن
رساند. «از اینجا باید بروید.»

حتی پنجاه سال بعد، این خاطرات اشک به چشمان
پیتر می‌آورد - اما این بار از خنده. «من آن‌ها را بیرون
انداختم. بیچاره این تلویزیون چی‌ها داشتند غرق
می‌شدند که تونگایی‌ها شیرجه رفتند، آن‌ها را گرفتند و

از آب به روی صخره‌ها بیرون کشیدند.»
حالا باید از صخره‌ها بالا می کشیدند که باقی روز به درازا کشید. هنگامی که سرانجام به بالای صخره‌ها رسیدند، گروه تلویزیونی از حال رفتند. تعجیبی ندارد که مستند آتا هیچ توفیقی نیافت. نه تنها صحنه‌های گرفته شده افتضاح بودند، بلکه بیشتر فیلم ۱۶ میلی متری در گیرودار گم شد و تنها ۶۰ دقیقه از آن باقی ماند. پیتز اصلاح می کند: «واقعاً بیست دقیقه، به اضافه آگهی‌های تجارتي.»

طبیعتاً به محض آن که من از مستند کانال ۷ باخبر شدم می خواستم آن را ببینم. پیتز آن را نداشت، لذا وقتی به هلند برگشتم با شرکتی که کارش تهیه و ترمیم نوارها و فیلم‌های قدیمی است تماس گرفتم، اما آن‌ها هم نتوانستند آن را پیدا کنند.

دوباره پیتز به کمک آمد و مرا با فیلم‌سازی به نام استیو بومن، که بچه‌ها را در ۲۰۰۶ ملاقات کرده بود در ارتباط قرار داد. استیو از این ناراحت بود که چرا به داستان آن‌ها آن طور که باید و شاید توجه نشده بود. مستند تهیه شده توسط خود او هرگز به نمایش در نیامده بود زیرا توزیع کننده آن ورشکست شده بود؛ ولی او هنوز مصاحبه‌های خام اولیه را داشت. او با مهربانی آن‌ها را در اختیار من گذاشت و همین طور مرا با سیون، که

بزرگتر گروه بود، آشنا کرد. سپس اعلام کرد که او تنها نسخه اصلی باقیمانده آن مستند ۱۶ میلی متری را در اختیار دارد.

من پرسیدم: «می توانم آن را ببینم؟»

او پاسخ داد: «البته.»

و این چنین بود که - پس از ماه ها سرگردانی در وبلاگ ها به دنبال شش پسر بچه کشتی شکسته - من به طور تصادفی روی لب تاپم فیلم کوتاه اصلی ۱۹۶۶ را دیدم. این فیلم این گونه آغاز می شود: «من سیون فاتاوا هستم، همراه پنج همکلاسی از مدرسه شبانه روزی اندرو در ژوئن ۱۹۶۵ به سمت این جزیره رانده شدیم.» حال و هوای هنگامی که بچه ها در تونگا به خانه هایشان بازگشتند سرشار از سرور و شادمانی بود. تقریباً همه نهصد نفر جمعیت جزیره هاآفوا به استقبال آمده بودند تا به آن ها خوشامد بگویند. گفتار متن مستند ۱۹۶۶ می گفت: «هنوز جشنی تمام نشده، جشن دیگری شروع می شد.»

پیتریک قهرمانی ملی شناخته شد. چیزی نگذشت که پیامی از سوی خود پادشاه تالوفاآهوا، توپوی پنجم، دریافت کرد مبنی بر این که «متشکرم از این که شش نفر از مردم مرا نجات داده اید. اکنون آیا خواسته ای از من دارید؟»

کاپیتان نیازی نداشت خیلی فکر کند: «بله، می‌خواهم
در این آب‌ها خرچنگ بگیرم و کسب و کاری راه
بیندازم.»

این بار، پادشاه موافقت کرد. پیترب به سیدنی بازگشت، از
شرکت پدرش استعفا داد و یک کشتی نو خرید، آن گاه
شش نوجوان را سوار آن کرد و چیزی را برای آن‌ها
فراهم کرد که کل ماجرا به خاطرش آغاز شده بود:
فرصت دیدن جهان خارج از تونگا. اوسیون، استفان،
کلو، دیوید، لوک و مانو را به عنوان خدمه کشتی جدید
ماهگیری‌اش استخدام کرد.
نام کشتی؟ آتا.

	[← ۱]
Gustave Le Bon	
	[← ۲]
اصطلاحی آلمانی برای اشاره به نیروی هوایی به طور عام و نیروی هوای ارتش نازی به طور خاص.	
	[← ۳]
Dr John MacCurdy	
	[← ۴]
Fredrich Panse	
	[← ۵]
Tom Postmes	
	[← ۶]
Timothy Garton Ash	
	[← ۷]
Rebeca Solnit	
	[← ۸]
A Paradise Built in Hell	
	[← ۹]
self prophecy	
	[← ۱۰]
placebo	

nocebo	[← ۱۱]
mass psychogenic illness	[← ۱۲]
World Values Survey	[← ۱۳]
George Gerbner	[← ۱۴]
mean world syndrome	[← ۱۵]
negativity bias	[← ۱۶]
availability bias	[← ۱۷]
interbellum	[← ۱۸]
Nepotism	[← ۱۹]
Homo-economicus (انسان اقتصادی)	[← ۲۰]
Joseph Henrich	[← ۲۱]

[← ۲۲]

Heidelberg Catechism

[← ۲۳]

Lord of the Flies .. (به فارسی ترجمه شده است)

[← ۲۴]

France wall

[← ۲۵]

Colin Ward

[← ۲۶]

The Age

[← ۲۷]

Brisbane Telegram @eat_book